

عشق آتشین

از: عزیز نسین

نویسنده معروف تروک

ترجمه :

رضاهمراه



حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

چاپ استمروی

سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

عزیزن سین در اواخر جنگ جهانی اول در جزیره (هبلی) که از جزایر اعیان نشین ترکیه است بدنیا آمد خیال نکنید پدرش جزء اعیان و اشراف بود و نوزاد را توی قنناق مخملی پیچیدند! خیر پدر (عزیز) يك كارگر ساده شهرداری بود و بدلیل اینکه محل کارش در این جزیره قرار داشت در يك گوشه‌ی آنجا ساکن بود.

اسم نوزاد را نصرت گذاشتند انگار از روز اول این بچه لاغر و نحیف بخاطر كمك به پدر و مادرش پابدنیا گذاشت. زیرا ۴ برادر او یکی پس از دیگری تاب تحمل گرسنگی را نیاوردند و فقط این یکی ماند تا برنامه سنگینی را که بر عهده داشت انجام دهد.

با اینکه در فامیل او حتی یک نفر پیدا نمیشد که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد. تعجب میکنید اگر بشنوید (نصرت) هنوز ده سالش تمام نشده بود که هوس نویسندگی بسرش زد.

اما از بخت بد تا خواست دست بقلم ببرد او را جزء بچه‌های فقیر و بی سرپرست به مدرسه شبانه روزی نظام بردند و کسی که میخواست نویسنده شود سرباز شد. در سال ۱۹۳۳ که قانون انتخاب اسم فامیلی در ترکیه اجباری شد و هر کس می‌کوشید با انتخاب يك اسم اروپائی رشد خود را نشان دهد (نصرت) کلمه (نسن) را که به معنای «تو چکاره‌ای؟» برای خودش برگزید. .. بسال ۱۹۳۸ افسر شد. کار نویسندگی را از همان دوران آغاز کرد و چون نمیتوانست مطالبش را با نام حقیقی خود منتشر کند بنام پدرش (عزیزنسن) امضاء میکرد و همین اسم بروی او ماند. این موضوع برای پدرش که کارمند دولت بود تولید زحمت بسیار کرد و از اینکه يك کارمند از کارهای دولت انتقاد میکند بارها مزاحمش شدند. و برای خود او هم بعدها اسباب درد سر شد

زیرا نمیتوانست و جوهی را که از سایر کشورها بابت حق-
 التألیف برایش میفرستادند از بانکها دریافت کند.
 با همه احترام و ابهتی که افرها در جامعه دارند و هر
 جوانی آرزو میکند او نیفورم ارتش به تن داشته باشد ولی
 بعلمت اینکه در ارتش جز رسته های سواره- پیاده- زرهی -
 مخابرات و خیلی چیزهای دیگر.. از رشته نویسندگی خبری
 نبود (عزیز) بسال ۱۹۴۴ از ارتش استعفاء کرد. و بکارهای
 مطبوعاتی پرداخت.

نشریه ای بنام (تان TAN) منتشر ساخت که کارش
 گرفت و خیلی زود جایش را باز کرد. اما عمرش زیاد دوام
 نیافت و بدست (قشربون) و با کمک دولت ویران گردید.
 عزیز مجبور شد بانام های مستعار و جور و اجور مطالبش
 را به روزنامه ها و مجلات مختلف بدهد. بمحض اینکه ناشرین
 بهویت او پی میبردند عزیز مجبور میشد نام مستعار دیگری
 برای خود انتخاب کند که همین موضوع وقایع و حوادث تلخ
 و شیرینی برایش بیار آورد و عزیز از مجموعه آنها کتابی بنام
 (اینطور نبوده و اینطور هم نخواهد ماند) نوشته.

با اینکه دوبار تجدید فراش کرده اکنون تنها زلدگی
 میکند و از ثمره ازدواج هایش چهار فرزند و یک نوه دارد.
 ۵۶ سال از عمرش میگذرد و بعثت اقامت طولانی در زندان
 که کاری جر خوردن و خوابیدن نداشته بیش از حد معمول
 چاق شده است.

اولین بار در سال ۱۹۵۶ برنده مدال طلای فکاهی-
 نویسان جهان شد و سپس در سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۶۳ و ۱۹۶۶
 نوشته هایش در مسابقات بین المللی رتبه اول را بدست
 آوردند.

تاکنون بیش از دو هزار داستان و ۵۳ کتاب و
 هفت نمایشنامه نوشته.. که به اکثر زبان های زنده دنیا
 ترجمه شده اند.

بعثت تطابق وضع روحی و اجتماعی دو کشور
 ایران و ترکیه کتابهای او در کشور مایش از تمام ممالک
 دنیا منتشر گردیده که از این میان بیش از بیست و پنج کتاب را
 خود من در مدت چهار سال ترجمه کرده ام و شش هفت جلد
 دیگر وسیله سایر مترجمان بفارسی برگردانیده شده است.

رضاهمراه

عشق آتشین!!...

ساعت یازده در سالن هتل (...) فرار ملاقات داشتم خیال بد نکنید ، من اهل قرار و مدار بازن‌ها و دخترها نیستم. بک آدم گرسنه و بیکار حال و حوصله (اینکار)ها را ندارد .

قرار بود یکی از رفقا برایم کاری درست کند ، گفته بود سرو وضعم را مرتب کنم و به سالن هتل (...) که پاتوق اوست بیایم تا مرا به یکی از کارفرماها معرفی کند .

لباس سیاه‌رنگی را که هفت هشت سال پیش دوخته بودم از نوی‌کمد بیرون آوردم ، نمیدانم لباس

تنگ شده یامن چاق شدم !
چیز عجیبی است اینروزها آدم از باد هوا خوردن
هم چاق میشود !!!

با زحمت شلوارش را پوشیدم . اما کتش روی
شانه‌هایم عاریه ماند ، حالت عقابی را پیدا کردم که
میخواهد پرواز کند !! قیافه‌ام مثل آدم‌های پولداری که
هیچ ناراحتی و مشکلی ندارند شده بود .

وارد سالن هتل شدم . دوستم هنوز نیامده بود ،
روی يك كاناپه نشستم و در انتظار آمدنش مشغول ورق
زدن مجلات روی میز شدم .

سخت احساس گرسنگی میکردم بیست و چهار ساعت
بود جز کمی نان و یک استکان چای چیزی نخورده بودم :
با دوستم رودر بایستی نداشتم بمحض اینکه بیاید
به اومی گویم دستور غذا بدهد و يك وعده غذای سیر
میخورم ...

با اینکه ظاهراً مشغول مطالعه مجله بودم ، ولی
فکرم در اطراف کارهایی که می‌بایستی انجام بدهم دور

میزد، غرق این عوالم بودم که صدای خش خش دامن زنی را پشت سرم شنیدم و بعد هم تماس لباس ابریشمین او که به شانه و پشت گردن و بناگوشم سائید احساس شیرینی را در قلب و روحم زنده کرد.

سرم را آهسته بلند کردم؛ زن جوان و زیبایی که با ناز و ادا میخرا مید از کنارم گذشت و روی کاناپه روبرو نشست. بین ما یک میز کوچک فاصله بود. صورت زن که از زیبایی مثل ماه می درخشید بالبخند مخصوصی شکفته تر شد.

پوست سفید و مهتابی رنگش با لباس ابریشمی سیاهی که به تن داشت جلوه و جلال خاصی به او میداد، یک جفت چشم سیاه و درشت توی صورتش بود که به اندازه (کوه نور) و (دریای نور) می ارزید!!

توانستم زیاد توی چشمهایش نگاه کنم. سرم را پائین انداختم زن باز هم خندید و خدایا این ماهپاره به چه چیز من میخندد؟ از کدام حسن من خوشش آمده؟.. امر به خودم هم مشتبه شده بود، با اینکه سالن خلوت

است و تمام مبل و صندلی‌ها خالی است چرا این فرشته
بکراست آمد و روی من نشست؟»

احساس می‌کردم نگاهش را به روی من دوخته
است ولی جرأت نمی‌کردم و یارای این را نداشتم که
منهم نگاهش کنم و از تماشایش لذت ببرم ...

گرسنگی یادم رفته بود و جز تماشای آن چشم‌های
سیاه آرزوئی نداشتم.. در يك لحظه به فکرم رسید:

«نکند کراواتم کج شده یا تکه‌های شلوارم باز
است و خانم به این‌ها می‌خندد...؟»

روزنامه ای را که دستم بود جلوی زانوهایم
گرفتم و از زیر آن تکه‌های شلوارم را امتحان کردم ...
میخواستم کراواتم را امتحان کنم که صدای دلنشین
خانم در گوشم طنین افکند .

بدبختانه خانم سیاهپوش به زبان فرانسه حرف
میزد و من بیچاره حتی يك کلمه فرانسه نمی‌دانستم ...
سرم را بلند کردم و به چشمانش و دهان غنچه شکفته‌اش
که هنوز هم اثرخنده روی آنها بود خیره شدم ..

وقتی خانم دید حرفش را نمی فهمم به زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد...

من چند سال توی مدرسه انگلیسی خوانده ام ولی آن چیزهایی که سر کلاس به شاگردها یاد میدهند به درد اجتماع نمیخورد. معلم های انگلیسی هم که دلشان برای جوانان میسوزد و جمله هایی به آنها یاد میدهند تا در این جور مواقع مثل «خر» توی گل نمانند. همه اش به ما یاد میدادند: «این است پنجره.» «آن است در.» .. «این کتاب مال منست ...» «آن مداد مال شماست..» و از این حرفها که هیچکدامش در دنیای معاشرت دردی دوا نمیکند.

با این معلومات کلاسیک معنی حرفهای خانم را کمی می فهمیدم. او میخواست با من سر صحبت و آشنائی بناز کند اما بلد نبودم جوابش را بدهم. خیلی زور زدم که کلمات یادم بیاید و یک چیزی بگویم. اما زن اینقدر زیبا بود که اون چند کلمه ای هم که میدانستم یادم رفت.. بهمین جهت خندیدم ... خانم هم خندید. اینبار بازبان

فصیح خودمان شروع به صحبت کرد :

«خواهش میکنم مرا به بالکن ببرید..»

اول گمان کردم اشتباه فهمیدم، بعد که بادقت به صورت خانم نگاه کردم و دیدم منتظر جواب است و حتی بازوی چپش را هم کمی بالا نگهداشته تا بازویش را بگیرم و کمکش کنم. بدون اراده از جا بلند شدم و به طرف او رفتم:

- باکمال میل .

خانم هم از جا بلند شد و بازویش را جلو آورد. توی قیافه اش سایه يك وحشت عمیق دیده میشد . میخواستم چیزی پرسم که يك مرد درشت اندام وقد بلند از گوشه سالن پیش آمد تعظیم کرد و با احترام و به زبان انگلیسی پرسید :

- سرکار خانم امری دارند؟

- نه (ماکس) کاری ندارم. برید استراحت کنید.

به اتفاق خانم رفتم روی بالکن و توی (تاب) نشستیم..

تاب آرام آرام حرکت میکرد و من در کنار این آلهه

حسن چشم به منظره زیبای دریا و چمن‌های سبز باغ
هنر دوخته بودم... بنظرم میرسید توی بهشت میهمان
فرشتگان هستم!!

صدای روح نوازخانم مرا از آن حالت رؤیائی
وسحرانگیز بیرون آورد:

- راستی اسم شما چی به ؟

- حسن ... اسم شما چی به ؟

زن بایک نوع دلواپسی و تردید اطرافش را نگاه
کرد و بعد آهسته جواب داد :

- خواهش میکنم مرا ، لیدی، صدا کنید ...

هر دو سکوت کردیم ... میدانستم که باید حداقل

اورا به بک نوشیدنی مهمان کنم ، اما پول نداشتم ..

همین جهت به روی خودم نیاوردم ..

پس از چند ثابیه خانم دستم را گرفت فشارداد و

گفت :

- مبرسم ...

یکه‌ای خوردم و صدائی شبیه ناله از گلویم خارج

شد پرسیدم :

- از چی میترسی ؟

دستم را بیشتر فشار داد و با اشاره چشم و حرکت مژگان بلندش طرف راست سالن را نشان داد زیر چشمی بطرفی که اشاره کرده بود نگریستم . یکمرد ریزه اندام که یکدستش توی جیبش بود گوشه دیوار ایستاده و مراقب ما بود... مردی هم که چند لحظه پیش از خانم پرسید (امری دارید؟) ، پشت سرمرد ریزه اندام ایستاده بود...

از دیدن این دو نفر ترس برم داشت و با نگرانی

از خانم پرسیدم :

- ببخشید ممکنه بفرمائید این آقایان کی هستن ؟

از ترس دندان هایش بهم میخورد و آشکارا

می لرزید جواب داد :

- ظاهراً محافظین من هستند ولی در اصل

جاسوس های شوهرم هستند .

هر دو سکوت کردیم ، از اینکه وارد چنین

ماجرای خوفناکی شده ام از سنگ پشیمانتر بودم ، اما

اراده و همتی که بتوانم دل از خانمی به این زیبایی بکنم
و پی کارم بروم نداشتم. انگار مرا با میخ روی صندلی
تاب کوبیده بودند !!!

خانم سیگاری از کیفش بیرون آورد و روشن
کرد. بعد دست مرا گرفت و روی سینه چپش گذاشت :
- حسن بین قلبم چطور میزنه؟!

وقتی دستم با سینه نرم و لرزان او تماس پیدا کرد
چیزی نمانده بود از فرط هیجان سگته کنم !!! چنان از
خود بیخود شدم که حال خودم را نفهمیدم بی اراده با
لحنی قاطع و مطمئن گفتم :

- از هیچ چیز نترسید .

- تو حاضری از من حمایت کنی ؟

- این چه فرمایشی است «لیدی» ؟ من حاضرم

تا آخرین قطره خونم در راه شما مبارزه کنم . . .

کاش زبانم لال شده بود و این حرفها را نمیزدم
یکی نبود به من بگوید «مرد حسابی تو آمده‌ای کار پیدا
کنی، یا آمده‌ای عشق‌بازی ترا چه به این غلطها ...»

«لیدی» از شنیدن حرفهایم شیرین تر خندید! و خودش را به من بیشتر چسباند! گرمی بدنش سر تا پایم را به لرزه انداخت: بالوندی گفت

- در اولین نگاه فهمیدم شما مرد دلیری هستید.

این روزها آدم‌های جسور حکم کیمیا دارند...

از تعریفش خیلی لذت بردم و غرور خاصی به من دست داد. خجالت زده جواب دادم:

- نظر لطف شماس لیدی.

- حسن، دلم میخواد دوتائی با هم صحبت کنیم

و اسرار دلم را برای توفاش کنم.

- بفرمائید. گوش می‌کنم.

- اینجا همیشه جان هر دوی ما در خطره. پاشو

بریم تواناق من ...

دستم را گرفت و از جا بلند شدیم .. من احمق با

اینکه حرفهایش بوی خون میداد متوجه نشدم و مثل

گوسفند دنبال او راه افتادم.

رفتیم توی اتاقش. در را بست و هر دو مثل دوتا

عاشق شیدا و واله رو بروی یکدیگر نشستیم. خانم گفت:

- سالها بود دنبال مردی مثل تو می گشتم!..

من دیوانه هیچ بفکرم نرسید پیرسم: و چرا؟ مگه

من چه امتیازی با سایرین دارم.؟ و در حالیکه امر به

خودم هم مشتبه شده بود خندیدم و جواب دادم:

- منم همینطور. مدتهاست نقش زنی مثل شما در

خاطر من نقش بسته!

- راستی حسن هیچ در خواب هایت منو میدیدی؟!!

بدون تفکر جواب دادم:

- خیلی .. هر شب دوسه بار شما را تو خواب

می دیدم. دائم چشم به راه بودم که کسی این خوابها

حقیقت پیدا می کند!.

سرش را بیخ گوشم آورد و گفت:

- حسن بواشتر حرف بزن. ممکنه حرفهای ما را

بشنن.

- کی بشننه؟ مگه ما تنها نیستیم ..؟

- ممکنه شوهرم نو دیوارها ضبط صوت کار

گذاشته باشه .. :

بازم به اهمیت بازی خطرناکی که شروع کرده
بودم پی نبردم و باهمان هیجان گفتم :

- شوهرت عجب آدم کج خیالی به!! ...

لیدی مرا بطرف خودش کشید. بوی عطری که از
توی سینه‌اش می‌آمد مستم کرد. خانم با نگاه خریداری
سر تا پایم را و رانداز کرد و گفت :

- تا بحال زنی بهت نگفته چقدر تودل برو و
خوش قیافه هستی ؟

واقعاً هم تا اون روز این جمله را از زبان کسی
نشنیده بودم خندیدم و جواب دادم :

- نه لیدی جان ! شما خیلی لطف دارین ...

- زن‌های دیگه نمیتونن زیبایی مردانه ترا درك

کنن ..

ازاینکه (لیدی) زیبایی مردانه مرا درك کرده بود
خیلی خوشحال شدم با اینحال گفتم :

- شاید شما شوخی می کنید چون عده‌ای می گویند

من خیلی هم زشت هستم.

لیدی خنده نمکینی کرد و موهایم را نوازش داد:

- تو زیبایی خشنی داری . نمیتونم درست تشریح

کنم ، اما همون هستی که زن ها دوست دارند!

خواستم ازش تشکر کنم مهلت نداد :

- آخ حسن ، نمیدونی چقدر دوست داشتنی هستی!

حیف به مردهایی مثل تو همیشه اعتماد کرد . همینقدر که

از چشمه آب حیات سیراب شدید و مزه عشق را چشیدید

طرف براتون يك زن عادی میسه !!

- نه لیدی اشتباه میکنی .. من هرگز ترا فراموش

نمیکنم ...

- حسن بگذار عشقی که بتو پیدا کرده ام طولانی بشه ...

- بشه! چی از این بهتر ...

- قسم میخورم تا بحال مردی به زیبایی تو ندیدم!!

حیف که از دست جاسوسان شوهرم آنی راحت نیستم

والا تا آخر عمرم يك لحظه از تو جدا نمیشدم ..

چنان از خود بیخود شده بودم که حالم رانمی فهمیدم
یادم رفته بود کی هستم و برای چی به این هتل آمدم؛
بدون اینکه اختیار ز بانم دست خودم باشد گفتم :

- لیدی اگر موافقی حاضرم اورا بکشم!

- نه حسن . حالا وقت این کارها نیست . بهتره

فعلا لباسهاتو در بیاری و مرا در آغوش بگیری. حسن
جان نمیدونی چقدر التهاب دارم ...

- لیدی جان منم همینطور!..

لیدی کت مرا بادستهایش بیرون آورد و منکه مثل
بره ای دستورات اورا اطاعت میکردم در آن لحظه حاضر
بودم بخاطر او آدم کشتن که سهل است به جنگ دیوها
بروم !!!

لیدی با عشو و ناز پرسید :

- حسن حاضری بخاطر من خودکشی کنی؟

- این چه حرفی به توفقط به من بگو بمیر، بقیه اش

بامن!!

- حسن وقت زیادی نداریم باید زود دست بکار

بشم...

- کدوم کار لیدی جان؟

- عشق ورزیدن عزیزم!

لیدی خبر نداشت که من دوروزه يك تیکه نان

خشك خوردم و حال اینکارها را ندارم! گفتم:

- لیدی جان چرا اینقدر عجله داری؟ بگذار

همدیگر را را خوب درك کنیم!

- حسن جان من احتیاج به يك بچه دارم...

- چه وقت؟

- الان.

- چشم. اما اگه يك کمی فرصت بدی بهتره!!!

- فرصت نداریم... من اگه مادر نشم شوهرم

ضلاقم میله.

لیدی قیافه تأثر آوری به خود گرفت و شروع به

تعریف سرگذشتش کرد:

- وقتی در امریکا درس میخواندم با يك پير مرد
 امریکائی ثروتمند ازدواج کردم. ثروتش حساب نداره،
 اما بچه اش همیشه ... تنها آرزوئی که در دنیا داره داشتن
 بچه اس یکماه بهم مرخصی داده و گفته اگه در این مدت
 اگه بچه درست نکنم طلاقه میده !!... حالا دوهفته از
 مهلتم گذشته و اگه تا دوهفته دیگه موفق نشم از یکعالم
 ثروت محروم میشم ...

تازه فهمیدم (لیدی) چرا اینهمه به من محبت
 می کنه و در این برخورد کوتاه چرا اینطور و اله و شیدای من
 شده ... هیجان و التها بام فروکش کرد و گفتم :

- لیدی جان چراتوی اینهمه مرد مرا انتخاب

کردی ؟

- به دلیل اینکه تو به تمام معنی يك مرد هستی !

و درخونت اصالت شرقی میجوشه ...

اتفاقاً چندی پیش داستانی نظیر این جریان خواننده

بودم . اینطور شوهرها بعد از اینکه به مقصود میرسند

مردی را که پدر بچه اس می کشند تا معارضی درین
نباشد و بیوانند با اطمینان خاطر خود را پدر بچه معرفی
کنند !!

به همین جهت ترس سرتاپایم را فرا گرفت و
اطمینان پیدا کردم در دام مهلکی افتاده ام ، برای اینکه
خودم را نجات بدهم گفتم :

- لیدی جان من زن وبچه دارم وزنم راهم خیلی
دوست دارم و ...

لیدی حرفم را قطع کرد :

- من امشب با هوایما اینجا را ترك می کنم و تو
بعد از این مرا نخواهی دید .

- باشدمن هرگز به زنم خیانت نمیکنم !!

لیدی مثل ماده بیرخشمگین به سرعت برق هفت تیری
از کیشش بیرون آورد و به طرف من گرفت :

- زود باش معطل نکن ... فوری برو تو حمام
لخت شو ... خودت را بشور و بیا ...

کار خیلی جدی شده و مسئله جان پیش آمده بود.
دیدم تأمل جایز نیست و چاره‌ای جز اطاعت او امر خانم
ندارم .

بطرف حمام رفتم و لغت شدم ، موقعی که داشتم
تم را می‌شستم صدای لیدی از اتاق بلند شد.
- حسن. زود باش... چکار می‌کنی ؟

فهمیدم آتش هم خیلی تند است و راه گریزی
هم نیست. حوله را روی دوشم انداختم و آمدم بیرون
داشتم تم را جلو آینه خشک میکردم که تصویر مردی را
در آینه دیدم .. چنان یکه خوردم که چیزی نمانده بود
سکته کنم ...

محافظ گردن کلفت خانم از حمام بیرون آمد .
نمیدانم کجا قايم شده بود که من اورا ندیدم. شاید برای
کشتن من آمده ؟! خواستم بی‌گناهی‌یم را ثابت کنم
و بگویم هنوز جریانی واقع نشده یارو پیشدستی کرد و
گفت :

- یا الله بزن به چاک ژینگولو گشنه !

لیدی از محافظ پرسید:

- چطور شده ؟

- توجیش فقط سه لیره (۱۵ ریال) داره !!!

لیدی نگاه شماتت آمیزی برویم انداخت:

- تو که فقط سه لیره داری چرا توهنتل آمدی !؟

نمیتوانستم جوابش را بدهم .. سرم را پائین

انداختم و مثل آدم‌های مست تلوتلو خوران داخل حمام

شدم، لباسهایم را پوشیدم و بدون اینکه لیدی را نگاه کنم

بیرون آمدم . دوستم هنوز نیامده بود، دوباره روی

همان کاناپه نشستم و به انتظار آمدن او مشغول ورق زدن

مجله‌ها شدم...

شب شد. چراغ‌ها را روشن کردند. مثل آدم‌های

معتاد گوشه‌ای (کز) کرده و غرق در افکار سیاه به

روزهای بدبختی و درماندگی‌یم فکرمی کردم...

در این موقع سروصدای زیادی بالای پله‌ها بلند

شد. سرم را بلند کردم خیال می کنید چی دیدم؟ محافظ
گردن کلفت (لیدی) یقه یکنفر را گرفته و او را کشان
کشان پائین می آورد و داد میزد :

- پدرسوخته بازن من؟! پدرت را در میآورم .

مرتیکه الدنگ خجالت نمیکشی؟! دزد ناموس...

دزد گرفتار بقدری خودش را باخته بود که نای

حرف زدن نداشت و باچشمان وحشت زده اطرافش را
نگاه میکرد و راه نجاتی می جست.

پائین پله ها محافظ ریزه اندام جلورفت و با لحن

دوستانه ای شروع به صحبت کرد:

- قربان سروصدا و داد و بیداد صلاح نیست .

آبروریزی به ضرر هر دوی شما تمام میشه ... نگذارید
کار به پلیس برسه وزن و بیچه تان بفهمند . یکجوری باهم
کناریباید .

مرد گرفتار دست های محافظ ریزه اندام را گرفت

و بانشکر و التماس گفت :

- نظر بنده هم همینه قربان، شما پیشنهادی بدهید.
 نوبت به چانه زدن رسید. من که از سیرتا پیاز
 جریان را خبر داشتم از جام بلند شدم و به امید اینکه
 خنمی به مرد گرفتار کنم جلورفتم. میخواستم حرفی
 بزنم که محافظ ریزه اندام دستم را گرفت و به کناری
 کشید.

- آقا صلاح نیست شما مداخله کنید...

- یعنی چه. جیب مردم را می زبند. برای مردم
 پاپوش میدوزید. من به پلیس شکایت می کنم!
 محافظ ریزه اندام آرام جلوی دهانم را گرفت:
 - بنظرم از بیکاری و بی پولی عاصی شده ای و
 میخواهی زودتر بمیری.

بدون اینکه از تهدیدش بترسم جواب دادم:
 - بیکار و بی پول هستم ولی دلم نمیخواهد بمیرم.
 - پس بهتره حرف نزدنی از امروز توهم يك سهم

شريك هستی ...

چقدر خوب شد که دوستم آتش نیامد؛ اگر آمده بود و بعد از هزار زحمت کاری برایم درست میکرد حداکثر ماهی پانصد لیره بهم حقوق میدادند درحالیکه توی این شرکت ماهیانه بیش از دوسه هزار لیره درآمد دارم و در مصاحبت (لیدی) هم بد نمیگذرد.

دختر نماینده انجمن شهر!!!..

با صدای ممتلزننگ در خانه از خواب بیدار شدم..
سرم بشدت درد میکرد و اعصابم «گرخ» بود از پنجره
بیرون را نگاه کردم آفتاب کاملاً بالا آمده و نشان میداد
مدنی از طلوع آفتاب می گذرد.

شب قبل بیک کلوپ رفته بودیم شب زنده داری،
نازدیکی های صبح طول کشیده بود...

بزحمت از رختخواب بیرون آمدم و بطرف در
خاته که هنوز هم صدای زنگ آن شنیده میشد رفتم در
را که باز کردم سرگارسون هتل بزرگ در مقابلم
نعظیم کرد...

گاهگاهی به آنجا میرفتم پوکرو رامی بسازی'

کردیم.. با خودم گفتم: «نکنه در قمار باختام و یادم رفته بدم حالا آمده بگیره...»

بدون اینکه تعارف کنم سرگارسون آمدتو و گفتم:
 - قربان خیلی معذرت میخام مزاحم شدم.. وقتان راز یاد نمیگیرم.. عرض مختصری دارم.. نمیخواستم با این قیافه خدای آلود و سرو وضع نامرتب مرا به بینداما کار از کار گذشته بود گفتم:
 - بفرمائید به نشینید...

توی حال روی صندلی نشست و بدون مقدمه گفت:

- میخواهم نماینده انجمن شهر بشم...

از تعجب دهانم باز ماند و چشمهام گشاد شد.. برای يك لحظه فکر کردم عوضی شنیده‌ام اما نه سرگارسون محترم خیلی جدی بحرف‌هایش ادامه داد:

- شما باید بمن کمک کنید.. در روزنامه‌هایی که

کار می‌کنید بنفع من مطلب بنویسید! مرا ب مردم و جامعه

شنماتید!!... و برایم هو و جنجال راه بیندازید! این
 زیر تاژها هر چقدر خرج برداره میپردازم.. حاضر مبلغی
 هم برای مخارج حزب بدهم!!...
 هنوز توی بهت و تعجب بودم.. نمیدانستم واقعاً
 دیش میخاد نماینده انجمن شهر بشه یا مرا دست
 انداخته!

خندیدم و پرسیدم:

- چطور شده باین فکر افتادی؟!...!

گردنش را خم کرد و جواب داد:

- قربان منکه درس نخوندم.. صنعت و هنری هم

که یاد نگرفتم.. پارتی و فلان هم که نداشتم مدیر کل و
 وزیر و وکیل بشم میخام لا اقل زیر سایه شما نماینده
 انجمن شهر بشم...!

- آخه برادر سرگارسونی هتل چه تناسبی با

نماینده گی انجمن شهرداریه؟! نماینده مردم يك شهر باید
 سواد داشته باشه.. باید قانون بدونه..

سرگارسون خنده معنی داری کرد.

- قربان این روزها کدام کاری روی سواد و تخصص تقسیم میشه؟.. چند تا شونو میخواهین بهتون معرفی کنم؟ یارود کتر اقتصاده رئیس کشاورزی شده.. مهندس کشاورزی به شهردار شده دکتر دارو سازه رئیس کل شده... و...

اینو که راست میگفت... تنها چیزی که این روزها رعایت نمیشد استفاده از تخصص افراد است ولی این امر خلاف دنیال نمیشه که سرگارسن هتل هم بفکر نمایندگی انجمن شهر بیفته... گفتم:

- راستشو بگو دلش چی به که باین فکر افتادی؟!؟!

- واله حقیقتشو بخواهی بخاطر خوشبختی دخترم میخام نماینده انجمن شهر بشم... تعجبم بیشتر شد.. خوشبختی دخترها چه ارتباطی به انجمن شهر داره؟
پرسیدم:

- میخواهی درآمدت بیشر بشه؟

- نه... به اندازه ده تا حقوق انجمنیها بلکه قمار

انعام میگیرم... احتیاج پول ندارم...
 - فهمیدم. لابد از اینکه به دخترت میگو پدرش
 گارسن هتل ناراحت میشه و تو میخواهی نماینده انجمن
 شهر بشی؟!...!

- نخیر اینم نیست...

- پس چی به؟ خودت بگو جانم را خلاص کن...
 - عرض شود دختره بزرگ شده، موقع شوهر
 کردنش رسیده برای اینکه يك شوهر خوب پیدا کنه هر
 کاری بگی کردیم.. مدتی آوازه خوان شد، چندتا
 فیلم بازی کرد... حتی مدتها رقص عربی اجرا کرد.
 اما نتیجه نگرفت.. چندتا خواستگار خوب هم پیدا شد
 اما بمحض اینکه می فهمیدند پدرش سرگارسن است
 پشیمان میشدند.. بهمین جهت تصمیم گرفتم بهر قیمتی
 شده تو انجمن شهر وارد بشم...

من خیلی دلم بحالش سوخت... دلم بحال اجتماع
 خودمان هم سوخت... اون حق داشت بخاطر دخترش
 به آب و آتش بزند اما مردم يك شهر چه گناهی کردن که

باید فدای سعادت دختر سرگارسن هتل بشن...
 با هر زبانی بود سرگارسن را از سر خودم باز کردم
 و راهنمایی اش کردم که فقط یکی از بزرگان حزبی
 میتونه کارشو درست کنه و از من کاری ساخته نیس .
 میدانستم با وضعی که داره موفق میشه؛ و
 صلاح نبود با او بد رفتاری کنم... شاید یکروز کارم به
 اومی افتاد!!!...

• • •

مدتها از این موضوع گذشت سرگارسون هتل
 به آرزوش رسید... گاهگاهی که به هتل میرفتم ازم
 خیلی احترام می کرد... و حتی بیشتر وقت ها ازم پول
 نمیگرفت...

مدتی غیبت زد... همکارهایش می گفتند رفته
 اروپا دوره بهینه!!!...

یکروز هم شنیدم برگشته و خودش رستوران
 بزرگی باز کرده... اما نمیدانستم رستورانش کجاس
 واسمش چی به؟!..

يك شب كه با دوسه تا از رفقا يك كافه مشهور رفته بوديم. گارسن علاوه بر مشروب و غذاهاي كه خواسته بوديم چندنوع مزه و مشروب هم آورد و روي ميز ما گذاشت.. براي اينكه حسابمان زياد نشده دستور داديم غذا و مشروب اضافي را بيره گارسن با احترام زيادي گفت:

- اينارو آقاي مدير فرستادن... بحساب خودشونه...

كلي خوشحال شديم.. گمان كرديم آقاي مدير از آدم هاي ادب دوست و كتابخوان است.. لابد ما را شناخته و خواسته باين وسيله اداي احترام بكنه!!!
چند دقيقه بعد آقاي مدير سر ميز ما آمد.. مرد شيكپوش و برازنده اي بود، قيافه اش بنظرم آشنا ميامد.. ولي درست نشناختمش.. وقتي خودشو معرفي كرد و دانستم همان سرگارسن سابق و نماينده انجمن شهر فعلي است لقمه توي گلوم گير كرد...

آقاي مدير بدون تعارف پهلو به ما نشست و خيلي

جدی و مطمئن استکانش را بسلامتی مانوشید و شروع به تعریف داستان زندگی‌اش کرد... از درآمدش.. خدماتی که انجام داده.. مسافرت‌های خارجی که رفته بخصوص از داماد میلیونری که گیرش افتاده برامان حرف زد.. آخر سر هم گفت:

- بادتون میاد بکروز صبح آمدم منزلتون و تقاضا کرده بهم کنیز؟!...

دنبال میخواست در این موقع جریان اون روز تجدید بشه خندیدم و پرسیدم.

- خبر راستی اون جریان چطور شد؟

- شما زیربالم را نگرفتید ولی من کسی نبودم دست بردارم... منتهی برام خیلی گران تمام شد...

- الحمدالله!!! که به آرزوتان رسیدین!!!

- حالا من میخوام بشما به خدمتی بکنم.. راستش دیگه علاقه‌ای به بودن در انجمن شهر ندارم..

حرفش را قطع کردم و پرسیدم:

- موضوع داماد چطور شد؟!...

- دخترم با پسر آقای شهردار ازدواج کرد!!...
 بزحمت خودم را نگهداشتم و جلوی خنده‌ام را
 گرفتم.. تازه می‌فهمیدم که اینهمه درس خواندن و
 عم‌یاد گرفتن ماهادر مقابل تجربه و درك (سرگارسن)ها
 صفر است...

سرگارسن سینه‌اش را صاف کرد و با غرور و
 ضمینان زیاد بحرفش ادامه داد:

- بعله اگر مایل باشید حاضرم خودم کارهاشو تو
 حزب و دستگاه‌ها درست کنم و دوره آینده سرکار
 بجای من برید تو انجمن شهر!!!

با اینکه پیشنهادش برای آدمی مثل من از صد تا
 فحش بدتر بود ولی راستش نه تنها با اردنگی از سر
 میزمان بیرونش نکردم بلکه جواب رد هم ندادم و قرار شد
 کمی مطالعه کنم...

الآن چندروزه دارم جدی روی این پیشنهاد مطالعه
 میکنم... تصمیم دارم بهش جواب موافق بدم نویسنده‌گی
 که کار حسابی نیست و همیشه هشت نویسنده‌ها گروهی نه

است... بعد از پانزده سال تحصیل و یادداشتن دانشنامه
نمینونم خرجم را دریارم، بهتره، با استعداد خداداد و
دهن گرمی که دارم تو رستوران ایشان «شومن» بشم و
بعدش هم باکمک اوبه نمایندگی انجمن شهر برسم.

کار پر درآمد!...

ما سه تا دوست هم محله‌ای و همکلاسی بودیم.
دیپلممان را با هم گرفتیم. دوران سربازیمان را هم با هم
گذراندیم.

وقتی تمام اینکارها را انجام دادیم وارد اجتماع
شدیم تا از مزایای قانونی مدارک تحصیلی مان استفاده
کنیم بدبختی و سرگردانی مان تازه شروع شد.

هر جا تابلویی میدیدیم تقاضای کار می دادیم. اما
کو کار؟!..

یکی از رفقا پیشنهاد کرد گروه تاثر سیار درست

کنیم. بریم شهرستان‌ها نمایش بدیم. اینکار سرمایه زیادی لازم نداشت. و با تجربه‌ای که در نمایش‌های مدرسه پیدا کرده بودیم میتونستیم سر و ته قضیه را یکجوری درست کنیم. اگر دوسه تازن و یکی دوتا موزیسین پیدا می‌کردیم گروه ماتکمیل میشد. و میتونستیم در مدت کمی پول زیادی بدست بیاریم.

قرار گذاشتیم نمایشنامه را من بنویسم. دکورها را احسان بسازد و سرمایه اولیه را مصطفی که پدرش سرکوجه مابقالی داره تهیه بکنه.

من از روی يك نسخه قدیمی نمایشنامه‌ام را درست کردم!. احسان هم از پرده‌های نقش و نگار دار خانه‌شان دکورها را ساخت، مصطفی هم با فروش مفداری از طلا آلات مادرش پول را تهیه کرد!!.

با این ترتیب آماده شدیم هنر تئاتر را بمیان مردم شهرستان‌ها ببریم!!! برای پیدا کردن هنرپیشه زن و موزیسین‌ها پرس‌وجو کردیم. فهمیدیم تو توپخانه يك قهوه‌خانه قدیمی هست که تمام هنرمندها اونجا جمع

میشن..

سه نفری رفتیم اونجا. عجب محشری بود هر جور
آرتیستی میخواستی پیدا میشد. زن، مرد، ویلن زن،
دهل چی، خیمه شب بازی؛ چشم بندی، گوش تا گوش
هنرمندا نشسته بودند منتظر مراجعین بودند.

پس از اینکه چشم هامون به دود و دماغ هامان به
بوی آنجا عادت کرد. دیدیم تمام چشم ها بطرف ما
خیره شده. مردهاتو صورتمان (ذول) زده بودند و زنها
زیر چشمی نگاهمان می کردند.

با اینکه هوا گرم بود. هنرمندا مثل گنجشگهائی
که در هوای سرد و بارانی به زیر بال و پر یکدیگر پناه
میرند. بهم چسبیده و سرهاشونو بهم نزدیک کرده
بودند.

صاحب کافه آمد پیش ما. بدون اینکه حرفی زده
باشیم پرسید:

- عروسی دارین یا ختنه سوران گرفتین؟

مرد مسنی که پهلوی مانسته بود مهلت نداد جواب

بدیم گفت :

- اگه خیمه شب بازی میخاین من میام.

لرزش درست هاش و سیگار کشیدنش نشان میداد
سکنه کرده حالا با این وضع چطور میتونست عروسكها
را برقصانه خودش معمائی بود.

به صاحب کافه گفته :

- ما میخوایم يك گروه تأثیر سیار درست کنیم و
توشهرستانها نمایش بدیم.

صاحب کافه صبر نکرد حرفم تمام بشه در حالیکه
بالای کافه را نشان میداد گفت :

- خیلی کار خوبی به. اون دوتازن وسه تا مرد کار
سی تا آرتیست را انجام میدن. آواز میخوانن. موزيك
میزنن. رقص می کنن. شعبده بازی و تردستی بلدن. دکور
هم میسازن. نمایش هم میدن ! . فقط بلیط فروشی با
خودتان!

- بین برادر. مارقص و شعبده بازی نمی خواهیم.
تصمیم داریم تأثیر حسابی اجرا کنیم. صاحب کافه خندید:

پس ول معطلین!!

- چرا؟!!

- آقا جان اینروزها کی حال و حوصله تآتر تماشا کردن داره؟ تو مرکزش تآترها همه رقص و آواز شده شما تصمیم دارین تو شهرستانها تآتر بدین مگه عقلمان کم شده یا پول اضافی دارین؟!!

- شما فقط دوسه تازن و دوسه تا موزیسین بما بده باقیه اش کارت نباشه.

صاحب کافه يك زن و شوهر که دو تا دختر ۱۵ ساله و ۱۷ ساله و يك پسر بیست ساله داشتند بما معرفی کرد. دخترها میرقصیدند و آواز میخواندند زن و شوهر موزیک میزدند و پسر هم شمشیر می بلعید!!

تنها شرط این گروه هم این بود که بلیط فروشی بعهده خود ما باشد. ما بدون اینکه دلیل این شرط را بدانیم قبول کردیم. میخواستیم قرارداد ببندیم که فهمیدیم پای یکی از دخترها شل است و سردومی هم کچله. و کلاه گیس گذاشته.

باینجهت منصرف شدیم. تروپ سومی دوتازن و سه تا مرد بودند یکی از زن ها پنج تا مار داشت، و با مارها رقص جالبی می کرد یکی از مردها خودش را بشکل حیوان دوسروشاخدار درمیآورد.

طبق گفته آنها اگر با این عده به شهرستان هامیرفتیم پول پارومی کردیم!! تنها شرط آنها هم این بود که بلیط فروختن بعهده خود ما باشد.

البته نمیتوانستیم با این تروپ هم قرارداد ببندیم کار آنها به دردمان میخورد ما میخواستیم تا اثر اجرا کنیم نه اینکه فیل هوا کنیم و جیب مردم را خالی کنیم.

اما يك موضوع مارا نگران ساخت .. چرا ما با هر تروپی صحبت می کنیم تنها شرط آنها اینست که بلیط فروشی بعهده خود ما س ؟ از این معما سردر نمیآوردیم. بالاخره بعد از دوروز رفت و آمد و معطلی با همان زن و شوهر که دوتا دختر و يك پسر داشتند قرارداد بستیم.

شوهره قبل از امضای قرارداد پرسید:

تکلیف بلیط فروشی روشن شد !

- ترتیبش را میدیم.

- بنظر من بهتره دونفر باشن یکی سفیدو بور یکی

گندمگون و چشم و ابرو مشکی!!

چون قبلا از اطلاعات و تجربیات خودمان در

کارتاثر خیلی حرف زده بودیم و یارو گمان میکرد ما

واقعاً اینکاره هستیم رویمان نمیشد دربارہ زنهای بور و

چشم و ابرو مشکی توضیحی بخواهیم و برای اینکه کار

لنگ نشود من جواب دادم:

- همین کار را خواهیم کرد.

روزی که میخواستیم حرکت کنیم شوهره پرسید.

- پس بلیط فروش ها کجا هستن؟

- بعداً میان.

شوهره میخواست اعتراض کنه که من چشمم به

بچه شیر خواری توی بغل زنش افتاد پرسیدم:

- این چی به؟ - بچه اس

- با این بچه که همیشه تا تر بازی کرد؟!.

- اتفاقاً خیلی هم طبیعی میشه..

جرو بحث فایده نداشت شوهره راجع به بلیط-
فروش ها کوتاه آمد و ما هم راجع به بچه سکوت کردیم و
راہ افتادیم.

توی راه من برای استفاده از فرصت شروع به شرح
و توضیح نمایشنامه ام کردم. شوهره گفت:

- برادر تجربه ماها در این کار از شماها زیادتره. نو
شهرستانها تا تروهنر را بگذارین کنار و الا باید کت و
شلوارتان را هم بفروشین.

ولی ما زیر بار نمی رفتیم و اصرار داشتیم هنرمدرن را
بمیان مردم ببریم!!!

- بسیار خوب خودتون میدونین. از ما گفتن از
شما نشیدن.. هر چه باشه شما صاحب کار و اختیاردار
هستین..

وارد اولین شهرستان شدیم (زلفیاری) زنش و دوتا
دخترهاشو گذاشت تویک اتاق درس را هم قفل کرد و
کلیدش را گذاشت توجییش. بعد هم با پرش مشغول
تنظیم دکور و کورک کردن ویلن و آماده ساختن جاز شدند.

قرار شد ما هم برای انجام کارهای اداری و فروش بلیط برویم.

آن روز با اینکه تا آخر وقت اداری تقلا و کوشش کردیم اجازه‌های لازم صادر نشد! و ما علاوه بر مخارج خودمان کرایه سالن استفاده نکرده را هم پرداختیم. سرشام (زلفیاری) گفت:

- آقایان بیخودی زحمت نکشین. تابلیط فروش‌ها نیان کارها جور نمیشه!!!

مصطفی که مخارج را می‌پرداخت و بیشتر از تمام ما (زورش) آمده بود پرسید:

- گرفتن اجازه نمایش چه ارتباطی به بلیط فروش‌ها داره؟!!

- ماه. اصل قضیه همینجاس. اگه خانم‌ها بودند و میرفتند دنبال کارها آقای رئیس اینقدر سخت نمی‌گرفت و بخاطر یکی‌شان کارها را انجام میداد!

تازه فهمیدیم منظور زلفیاریچی به اما دسترسی به مرکز نداشتیم.

بعد از مدتی آسمان و ریسمان بافتن از زلفیاری
خواهش کردیم اجازه بدهد دخترهاش این مأموریت
مهم را انجام بدن.

زلفیاری اولش خیلی عصبانی شد ولی بعد که قرار
گذاشتیم صدی سی منافع را هم به او بدیم و دخترهاش هم
تشویقش کردند رضایت داد بشرط اینکه خودش هم بیاید.
فردا اول وقت به اتفاق دخترها و زلفیاری رفتیم دنبال کارها
آقای رئیس که دیروز با احم و تخم ما را از اتاقش بیرون
کرده و بسرمان داد کشیده بود:

«خم رنگریزی که نیس برید فردا بیائید.»
با احترام و خوشروئی ما را پذیرفت. دستورچائی
و قهوه داد و پرسید:

- از مرکز تشریف آوردین؟!!!

زلفیاری پیشدستی کرد و جواب داد:

- بعله قربان ما گروه تاتر ملی هستیم چون در استانبول
شنیدیم جنابعالی یکی از هنردوستان وطن پرست می باشید
خدمت رسیدیم.

آقای رئیس نیشش تا بناگوش باز شد؛ میخواست حرفی بزند زلفیاری مهلت نداد و اشاره به دختر بزرگش کرد:

- خانم بلما با رقص های ملی افتخار برنامه ما هستند..

آقای رئیس نگاه خریداری بسرتاپای (بلما) انداخت از قیافه اش معلوم بود که زیاد خوشش نیامده. زلفیاری فوری دختر کوچکش را نشون داد:

- ایشان هم خانم سلما هنرمند معروف و خواننده رادیو تلویزیون هستند که بنام بلبل شرق معروفند.
رئیس از این یکی خوشش آمد. خندید و با سر تعظیم کرد:

- از زیارت شما خوشوقتم. به به. ماشاءاله.
خانم سلما که کلاه گیس داشت با ادا و اطوار مخصوصی موهاشو عقب زد و خندید.

- اختیار دارین. این افتخار نصیب ما شده که خدمت

رسیدیم.

رئیس پرسید:

- خانم ها چند روز میهمان ما هستند؟

- پنج شش روز هستیم قربان.

رئیس زنگ زد و به مستخدم دستور داد با اجازه نامه

ما را از و دتر حاضر کنند.

بعد رو شو بما کرد:

- مردم اینجا خیلی میهمان نواز هستن. مخصوصاً

هنرمندان را خیلی دوست دارن باین زودی ها ولمان

نمی کنن؛ از قدیم گفتن آمدن میهمان دست خودشه

رفتش دست صاحبخانه اس. آدم بعد از ده پانزده روز تازه

طرفشو می شناسه!.

زلفیار خنده مخصوصی کرد:

- قربان شما بمانظر لطف داشته باشین یکماه هم

حاضریم بمانیم.

رئیس پرسید:

- امشب برناه دارید؟

- بعله قربان. با اجازه تان کارمان شروع میشه.

- بسیار خوب دستور میدم کارتون را فوری انجام
 بدن. خودم هم بعد از برنامه میام اونجا!
 زنده باشید. خیلی ممنونیم.
 رئیس خنده مخصوصی کرد:
 - وظیفه ماست که هنرمندان را حمایت کنیم!!
 زلفیار تعظیم دیگری کرد:
 - اجازه بفرمائید ما مرخص بشیم خانم سلما میمون
 اجازه نامه را به ایشان لطف کنید.
 آقای رئیس با رضایت خندید:
 - بعاه شما برید دنبال بقیه کارها. ایشون بمانن.
 سلما را گذاشتیم پیش آقای رئیس و رفتیم به اداره
 دیگه. اونجا هم کارمون خیلی زود تمام شد و بلما موند
 اوراق را بیاره!!
 موقع ناهار زلفیار گفت:
 - عجالتاً بدنشد تا به بینیم نتیجه چی میشه.
 اونشب سالن پر شد ولی وقتی پرده اول نمایش را
 شروع کردیم صدای اعتراض و بگو و مگو از جمعیت بلند

شد. هر کسی يك چیزی می گفت بعضی ها مسخره می کردند
بچه ها سوت می کشیدند.

همه مان حسابی دست و پامونو گم کردیم، هر چی
هم میدونستیم یادمان رفت پرده که افتاد زلفیاری گفت:
- دیدین حق با من بود؟! نگفتم پس و فلان
به درد نمیخوره؟! حالا فردا شب بیا و تماشا کن. پرنده تو
سالن پر نمیزنه.

ولی ما حاضر نبودیم نظر زلفیاری را قبول کنیم. ما
میخواستیم تأثیر برای مردم اجرا کنیم شب دوم پیش بینی
زلفیاری درست درآمد تا نیم ساعت قبل از شروع برنامه
فقط چهارتا بلیط فروش رفت.

دست بدامان زلفیاری شدیم:

- قربانت به فکری بکن.

- اگر اجراء برنامه هارا بعهده من بگذارین به کاری

می کنم .

چاره ای جز تسلیم نداشتیم . تو شهر غریب گرو

پول میمونددیم قبول کردیم:

-خودت میدانی هر کاری دلت میخواهد بکن.

زلفیاری روبه زنش کرد:

-فوری لباس ها را آویزان کنید!!.

زن و دخترهای زلفیاری لباس های زیر و کمرست و جوراب هاشونو تو آب خیس کردند و روی ایوان جلوی در سینما آویزان کردند. تاخواستیم اعتراض کنیم و از این آبروریزی ها جلو گیری کنیم مردها و جوان ها مثل مور و ملخ بطرف گیته هجوم آوردند مردم برای خرید بلیط از سروکول هم بالا میرفتند. دوسه نفر زیر دست و پاله شدند و در مدت کمی تمام بلیط ها بفروش رفت!!!

حالا دیگر ما کوچکترین اختیاری نداشتیم و تمام کارها بادستور زلفیاری انجام میگرفت پرسیدم:
- تکلیف برنامه چی میشه؟

- اول بلما آواز میخونه. من وزنم موزیک میزنیم. بعد سلما میرقصه. در قسمت سوم پرم نمایش بلعیدن شمیر میده. آخرش هم من وزنم میریم تو من یک (بازی) می کنیم:

- پس تکلیف پس چی میشه؟
 - پس رو بگذارین واسه خاله تان. شما هم بیاید تو
 سن به چیزی بگین .

بازم چاره‌ای نداشتیم. برنامه راطبق دستور زلفیاری
 اجرا کردیم. سالن یکپارچه خنده و سرور شده بود. صدای
 کف زدن مردم يك لحظه قطع نمیشد.

زلفیاری باغ‌رور مخصوصی اشاره به سالن کرد:
 میشنوید؟ نمایش اینو میگن ها. از فردا شب پیاو
 پول جمع کن.

اما این پیش بینی زلفیاری درست از آب در نیامد.
 فردا صبح زود مستخدم آقای لوئیس آمد و گنت:
 - يك، بتدار از کارهای اجازه نامه ناقصه زودتر
 بیاید تمامش کنید.

بصورت زلفیاری نگاه کردیم:

- چکار کنیم؟!

زلفیاری شانهاشو بالا انداخت:

- چه میدونم این وظیفه بلیط فروشه.

- تصدقتم به کاری بکن.

زلفیار یکی از دخترها را فرستاد بره بقیه کارها را

تمام کنه!!

نیم ساعت دیگه يك مستخدم دیگه آمد و گفت:

- آگه ورقه صحیه نگیرید جلو کارتونومی گیریم.

دختردومی هم رفت ورقه صحیه بگیره!!!

بعد از ظهر یکی دیگه آمد:

- برگ اشتغال به کار چرانگرفتید؟!

زلفیار خانمش را فرستاد بره برگ اشتغال بکار

مارا بگیره!

خانم هاتا موقع نمایش نیامدند. سالن پر از جمعیت

شده بود. ایندفعه زلفیار به التماس افتاد:

- رفقا تکلیف چی به؟!!

صاحب سالن هم دادش درآمده بود:

- محض رضای خدا به کاری بکنید. مردم دارند

سائتم را خراب می کنند.

نماشاجی ها داشتند سوت می کشیدند و سرو صدا

میکردند. اگر اختیار دست خودمان بود میزدیم به چاک و
میرفتیم و پشت سرمان را نگاه نمی کردیم.

بچه شیرخوار زلفیاری هم از گرسنگی داشت میترکید
باز خدا پدر زلفیاری را بیمارزه که به داد ما رسید. فوری
یک دست لباس زنانه پوشید. کلاه گیس دخترش را سرش
گذاشت و صورتش را آگریه کرد که روی صحنه برود و
آواز بخواند.

قرار شلغم بچه را نگهدارم. احسان پرده را بکشد و
مصطفی هم جاز بزند.

پیراهن زنانه برای زلفیاری کوتاه بود. پاهای پر
پشم بیرون افتاده بود. میترسیدم مردم بفهمند بجای
آواز خان زن مرد روی صحنه آمده و همه ما را کتک بزنند.
اما کار برعکس شد. آواز ورقص زلفیاری بقدری مورد
توجه عموم قرار گرفت که صدای کف زدن و تشویق مردم
به آسمان میرفت.

در این موقع یکی از تماشاچیان از توی سالن

داد کشید:

- رقاصه باید لخت بشه.

یکی دیگه فریاد کرد:

- باید استریپتیز بکنه.

ترس و وحشت ما را گرفت نمیدانستیم تکلیف چی به.

زلفیاری شروع به در آوردن لباس هاش کرد. مردم با هیجان بیشتری تشویقش می کردند که بقیه لباس هاشم دربیاره. دیدیم کار داره بجاهای باریک میکشه. پرده را انداختیم و از در عقب سن فرار کردیم.

زلفیاری هم باهمان لباس های زنانه بابچه شیرخوار

در بغل دنبال ما راه افتاد هنوز سر کوچه نرسیده بودیم که دیدیم عده ای دنبال ما دارن دمیدوند. ماتندتر دویدیم جمعیت به زلفیاری رسید. او را سر دست بلند کردند و توی یکی از کوچه های تاریک بردند پاهای خشک و لاغر زلفیاری تو هوا حرکت می کرد و داد می کشید:

- ولم کنید. من زن نیستم. بخدا من مرد هستم

اما گوش هیچکس بدهکار نبود.

ما از ترس جانمان قید چمدان ها و اثاثیه را زدیم

میخواستیم شبانه از آنجا فرار کنیم.
توی گاراژ مصطفی را بجرم دزدی و بواسطه
شکایت پدرش دستگیر کردند. احسان را بجرم فرار از
خانه بازداشت کردند! در این جریان من از همه کمتر
صدمه دیدم بخاطر غیبت از کلاس یکسال رفوزه شدم و
با هزار خواهش و تمنی مدیر مدرسه اسم مرا در همان
کلاس سال قبل نوشت بشرط اینکه بعد از این در کارهای
هنری مداخله نکنم:

تقصیر خودته!..

از کار اخراج شدن و بیکار ماندن خیلی سخته. از اون سخت تر حرف مردم و دلسوزی دوستان و رفقای: «چرا بیکار شدی؟. بخاطر چی اخراجت کردن؟!» آدم مجبوره از سیر تا پیاز برای همه تعریف کنه. خوشمزه اینجاس که همه هم آدم را مقصر میدانند! «اگر فلان کار را نمی کردی اخراجت نمی کردن.» بدتر از اینا قیافه متأثر و نگاه ترحم آمیزی است که بخودشان می گیرند!. نصیبم گرفتم ایندفعه جریان بیکار شدنم را بکسی نگم کمکی که بهم نمی کنند لااقل از نگاه

ملامت بار و اظهار نظرهاشان راحت میثم.

توی فکر پیدا کردن کار و ردیف کردن سورسات
بچه‌ها داشتم از خیابان (کادی کوی) میرفتم سر بالا که
دستی به شانهام خورد. برگشتم دیدم محمد رضای
خودمانست. قیافه غمزده‌ای گرفته بود بدون سلام و
احوالپرسی گفت:

-خیلی ناراحت شدم شنیدم اخراجت کردن.

-پس قضیه مخفی نمانده! دیدم انگار فایده ندارد

جواب دادم:

مهم نیست.

-این چه حرفی به برادر؟! . چطور مهم نیس؟! این

روزها مگه میشه بیکار شوند؟.

-کار بهتری زیر سر گذاشتم.

دستم را گرفت و بطرف کافه قنادی کشید:

-بریم یک بستنی بخوریم و تعریف کن بینم چطور

شد اخراجت کردن.

- چیز گفتنی ندارم.

- مگہ بچہ شدی؟. چطور ممکنہ چیزی نباشہ. یا

تعریف کن سبک میشی.

- تعریف کردن چہ فایده ای دارہ؟

- بہ بین رفیق اینو دیگہ اشتباہ می کنی. مگہ من

دوست تو نیستم؟ وظیفہ یک دوست اینہ کہ در روزهای سختی

بدوستش کمک کنہ.

- از لطف متشکرم.

داخل کافہ قنادی رفتیم بستنی کہ آوردند و مشغول

خوردن شدیم محمدرضا گفت:

- خب تعریف کن بینم چطور شد؟

- ہیچ بدون دلیل و علتی اخراجم کردن

- بدون دلیل کہ نمیشہ علتش چی بود؟!!

- چہ میدونم برو از اون پرس.

کمی فکر کرد و پرسید:

- دیر میرفتی سر کار؟

ہ. ہمیشہ نیمساعت ہم زودتر سر کارم حاضر بودم.

- در کارها سهل انگاری می کردی؟
 - نه. خیلی هم از کارم راضی بود.
 مثل اشخاصی که جدول حل می کنند کمی فکر کرد
 و دوباره پرسید:

- کارهای ارباب رو براه نبود؟
 - خیلی وضعش خوب و سکه بود روز بروز هم
 بهتر میشد.

از اینکه سرنخی پیدانکرده بود بخودش می پیچید
 و ناخن هاشو میجوید:

- به بینم اضافه حقوق خواستی؟
 - خیر.

- پشت سر ارباب حرف زدی؟
 - ارباب عیب و نقصی نداشت.

- پولی و فلانی کسر انیاوردی؟!
 - نه بابا. این حرفهائیس.

- پس دلیلش چی به؟ آدم را که بیخود از کار اخراج
 نمی کنن. شاید همینجور که الآن بمن چپ چپ نگاه

می کنی به اونم اخم می کردی؟

- ممکنه اینکار را کرده باشم.

- فهمیدم. همین. بیخودی که کسی را اخراج

نمی کنی. تقصیر خودت. تو چرا بصورت اربابت چپ چپ

نگاه کردی!؟

محمد رضا که توانسته بود علت را پیدا کند! آرام

شدم منم بیبانه اینکه کار دارم خدا حافظی سردی کردم و

از کافه قنادی آمدم بیرون.

اینقدر که از حرفهای محمد رضا ناراحت شدم از

اینکه اخراجم کرده بودند ناراحت نشده بودم توی

اتوبوس یکی دیگه از رفقا برخوردم. تا مرادید بدون

حال و احوال پرسید:

- راستی فلانی اینکه شنیدم حقیقت داره؟

- بعله. درسته.

- حیف باشه. چرا اخراجت کردن!؟

- نمیدونم.

درست مثل بازرسی که میخواد انگیزه جنایتی را

کشف کند کمی فکر کرد:

- حتماً دلیلی داره و الا بیخودی که آدم را اخراج نمیکنن.

- حتماً يك علتی داره!!!

- نکنه کسی شکایت ترا به ارباب کرده؟
- شاید.

- شایدم یکی ز رنگت تر از تو پیدا کرده؟

- این ممکن نیست. هیچکس بهتر از من پیدا نمیکنه.
- بلکه یکی را پیدا کرده که از تو کمتر حقوق میده؟
- اینم نیست هیچ احمقی ارزان تر از من کار نمیکنه.
- پس علتش چی به؟ بینم با اربابت چطور حرف میزدی؟

- خیلی ساده و خودمونی.

رفیقم خنده بلندی کرد:

- فهمیدم.

- چی چی رو فهمیدی؟

- فهمیدم چرا اخراجت کرده. آخه مرد حسابی

آدم با اربابش خودمونی صحبت میکنه؟
 حولکن بابا. این حرف ها چی به؟ من ماهی یکبار
 هم ارباب را نمی دیدم.. وقتی هم میدیدیم باهم حرفی
 نمی زدیم.

- پس دلش همینه!! تو با ارباب صحبت نمی کردی
 اونم عصبانی شده اخراجت کرده.. برادر همش تقصیر
 خودته..

این هم که مقصرا پیدا کرده بود سکوت کرد!!!
 در اولین ایستگاه پیاده شدم. بقدری ناراحت بودم
 که دلم میخواست یکی را پیدا کنم و باهش حرف بزنم..
 رفتم پیش یکی از رفقا. هنوز سلام نداده بودم و احوالپرسی
 نکرده بودیم که پرسید:

- جریان حقیقت داره؟.

- بعله درسته ولی خواهش میکنم دلش رو

نپرسی...

رفیقم از این حرف بیشتر دلواپس شد:

- اینطور که معلومه دلش خیلی مهمه.

- گفتم نپرس.

- روزهای عید به دیدنش میرفتی؟

من هیچوقت به دیدن ارباب نمیرفتم ولی برای اذیت کردن دوستم و برای اینکه دستش بندازم گفتم:

- هر هفته میرفتم پهلوش.

- پس تقصیر خودته. زیاد مزاحمش میشدی خواسته از شرت راحت بشه.

- چه مزاحمتی؟! میرفتم سلام میدادم و می پرسیدم امری و فرمایشی ندارین؟؟؟

- پس چرا اخراجت کرد؟؟!

- چه میدونم.

- لا بدیک دلیلی داشته.

داشتم دیوانه میشدم از بسکه سوال پیچم کرده بودند مغزم داشت منفجر میشد!! از جام بلندشدم و داد زدم:
- شماها چه مربوطه احقها.

در راه محکم بهم زدم و از اطاقش آمدم بیرون داشتم میرفتم خونه. یکی از آشناها برخوردم خودم را به ندیدن

زدم سرم را پائین انداختم و قدم‌ها موتند کردم حوصله به حرف زدن نداشتم. اما یارو ولکن نبود. بازو مو گرفت و نگهم داشت:

- چی شده فلانی؟ خیلی توی فکری؟. نکنه اتفاقی افتاده؟!!

سعی کردم قیافه‌ام خندان باشه گفتم:
- چیزی نیس.

- آگه چیزی نیس چرا اینطور غرق خیالات هستی؟!
- داشتم میرفتم خونه.

- نه. بیخودی از من پنهان نکن. رنگ و روت نشون میده ناراحتی. تعریف کن شاید کمکی بکنم.

دیدم ولکن معامله نیس. گفتم:
- راستش بیکارم کردن.

- چرا؟.

- نمیدونم.

- آخه علتش چی بود؟ چکار کردی؟!!

تمام تقصیر هائی را که دیگران بگردنم گذاشته بودند بر اش شمردم . خیلی سراغش میرفتم . باهش خیلی خودمونی حرف میزدم . بصورتش چپ‌چپ نگاه می‌کردم . باهش حرف نمی‌زدم .
- اینا هیچکدام نیست . برای اینجور کارها کسی را اخراج نمیکنن .

از حرفهای این یکی خنده‌ام گرفت .. یارو مثل کسی که کشف مهمی کرده قیافه‌اش از هم باز شد :
- به بینم تو صورت اربابت هم از این خنده‌ها میکردی؟ .

- بعله به حرفهای اونم میخندیدم وحتماً بهمین دلیل اخراجم کرد . حالا فهمیدم .

منتظر نشدم جوابی بده و انگار اینم با کشف علت حرفی نداشت بزنه .. براه افتادم ، یکر است آمدم خونه .:

زاد در خانم زودتر از من آمده و منتظر م بود . حوصله سؤال و جواب این یکی را دیگه نداشتم تصمیم گرفتم

از جلو درخونه برگردم و شب برم یکجادیگه بخوابم. ولی
اون مهلت نداد دوید جلو و گفت:

- دستم بدامننت به فکری بکنه

- چی شده؟

- امروز از کار اخراجم کردن.

اگه جایزه بخت آزمائی را میبردم اینقدرهاج و

واج نمیشدم. بی اختیار پرسیدم:

- چرا؟! علتش چی به؟ چکار کردی؟!!!

- نمیدونم.

- حتماً يك دليلی داره. بیخود که آدم را از کار

اخراج نمی کنن.؟؟

- من کار بدی نکردم

- سر کارت دیر حاضر میشدی؟

- نه.

- در کارت سهل انگاری میکردی؟!!

- نه.

- پشت سر اربابت چیزی گفتی؟

- نه جون تو.

- سراغش نمیرفتی؟

- چرا

- بهش چپ‌چپ نگاه می‌کردی؟

- نه

- تو صورتش نخندیدی؟

..... -

..... -

برادرزمن مرتب سرفه می‌کرد و آب دهانش را
قورت میداد. دستمالش را درآورد و آب دماغش را پاک
کرد. پرسیدم:

- سرماخوردی؟

- همیشه اینطورم.

یکدفعه برقی توی مغزم درخشید. همه چیز برام روشن
شد گفتم:

- فهمیدم. چرا اخراجت کردن. ببخوددیگران را

بدنام نکن. تقصیر خودته.

برادرزنم حاج وواج بصورتی نگاه میکرد میخواست
 به بیندگی میخوام بگم و من مثل مخترعی که در اطراف
 کشفش توضیح میدهد ادامه دادم:
 وقتی تو مرتب دماغت را اینطور پاک کنی البته از
 کار اخراجت میکنی تمامش هم تقصیر خودته!!
 در این کشف بقدری خوشحال و سبک شدم که درد
 خودم را فراموش کردم تازه فهمیدم دیگران چرا اینقدر
 کنجکاوند و بکار دیگران مداخله می کنند.

در دسر خوشگلی !!..

تا اون روز هیچکس مدیر مدرسه را خوب نمی شناخت. البته همه به او سلام میدادند. احترامش میکردند، تمام اهل قصبه میدانستند ایشان مدیر هستند اما کسی با او رفت و آمد نداشت. مدیر حتی با سایر مأمورین ادارات هم آمدورفت نمیکرد. نه میهمانی میرفت نه به کسی سر میداد. با خانواده اش توی ساختمانی که وسط يك باغ بزرگ قرار داشت زندگی میکرد. بهمین جهت وقتی مردم قصبه اون روز آقای مدیر را دیدند که جلوی

قهوه‌خانه قدم میزنه خیلی تعجب کردند آقای مدیر برعکس همیشه که اخمش باز نمیشد شنگول و خندان بود. جواب سلام مردم را بصدای بلند میداد و در جواب دو سه نفر که با او احوال‌پرسی کردند گفت:

«منتظر مسافری هستم که قراره از شهر بیاد.»
 از طرز حرف زدنش معلوم بود یا پدرش می‌آد. یا پدرزنش و یا برادرزنش. چون هیچ‌زنی طاقت نداشت راه خراب و پراز دست انداز قصبه‌مارا طی کند.
 اتوبوس کهنه و قراضه‌ای که توی این راه رفت و آمد میکرد بیشتر وقت‌ها جسد بیجان مسافرین را به قصبه میرسانید.

جوان‌های قصبه تا مجبور نمیشدند مسافرت نمی‌کردند با این ترتیب تکلیف زن‌ها معلوم بود. جوان‌ها توی قهوه‌خانه سرگرم بازی ورق و نخه‌نرد و دومینو بودند. هنگامی هم که اتوبوس از دور نمایان شده هیچکس از جایش تکان نخورد. نمیدانستند توی اتوبوس کی هست؛ اولین کسی که از اتوبوس پیاده شد مسعود آقاراننده بود.

بقدری خاک روی سر و صورت و لباسش نشسته بود که بزحمت شناخته میشد. پشت سراو را کو شاگرد راننده و بعد هم مسافرها خسته و کوفته و گرد آلوده پیاده شدند ..

آقای مدیر با عجله بطرف اتوبوس دوید و فریاد کشید:

- شن جان ..

به. به. نعتی از اتوبوس پیاده شد که تا آن روز جوان های قصبه نظیرش راحتی روی پرده سینما هم ندیده بودند!

يك جفت ساق پادا داشت که اگر سوفیالورن میدیدش از خجالت آب میشد. کمرش بقدری باریک بود که بریژیت باردو شرم میکرد پهلوی او به ایستند. سینه های برجسته و سفیدش از زیر بلوز زرد و چسبان او سر جنگ و مبارزه با سینه را کوئل ولش داشت. برای چشم های آبی و لب های کلفت او نمیشد رقیبی پیدا کرد. بمحض اینکه آقای مدیر را دید خنده بلندی کرد:

- شوهر خواهر عزیزم.

دردنیا خوشبختی از این بالاتر نیست که آدم شوهر
خواهر چنین غزالی باشد.

نه فقط صدای طاس‌ها . دومینوها . پاسورها . و
صدای مشتریها خاموش شد بلکه قلب قهوه‌خانه از حرکت
و جنبش ایستاد.

جوان‌های قصبه که تا اون روز (مینی ژوپ) را فقط
توی روزنامه‌ها و روی پرده سینما دیده بودند وقتی یکدفعه
جاندارش را دیدند دهانشان یکجوب بازمانده بود. همه
از قهوه‌خانه بیرون آمدند و به تماشای این لعبت طنز
ایستادند.

«شان جان، از خرابی راه صحبت می‌کرد:

- راه خیلی بد بود. اما بخاطر شما صیب نداره.

راستی حال خواهرم چطوره!!؟

- الحمداله خیلی خوبه.

شاگردراننده چندان «شن جان، راه این آورد:

- بفرمائید!

آقای مدیر چمدان را گرفت. شن جان هم 'کیف قرمز رنگش را به شانه اش آویزان کرد و بطرف خانه راه افتادند.

جوان ها دو باره بقهوه خانه برگشتند و پشت میز هایشان نشستند. اما هیچکدام حال و حوصله بازی نداشتند. نمیدانستند کی چند بود! کی پون داده کی نداده. هیچکس از هیچ چیز خبر نداشت!! بخصوص وقتی که شاگرد راننده بداخل قهوه خانه آمدشور و هیجان جوان ها باوج رسید. تمام چشم ها بدهان و را کوه دوخته شد:

-په. دیدین چی بود؟! یعنی فرشته ها هم باین خوشگلی ین؟! به دینم قسم چندساله رواتو بوس کار میکنم همچه مالی ندیدم. نمیدونین تو ماشین چکار میکرد؟! چطور شیرین میخندید. ما اصلا نفهمیدیم کی از استانبول راه افتادیم. چطور اینهمه راه را آمدیم. به. به. جاتون خالی تو قهوه خانه چشمه حنائی که پیاده شدیم نهار بخوریم. چی دیدم?!؟!

آب از لب و لوجه جوان ها سرازیر شده بود. همه

اطراف (راکو) جمع شدند و دوسه نفر با هم یکصدا قهوه چینی را صدا کردند:

«آهای پسر بین را کوچی میخورم.»

قهوه چینی برای راکو چای و شیر و پیراشکی آورد خودش هم ایستاد پهلوی جوان‌ها را کو شروع به صحبت کرد:

«جلوی قهوه‌خانه و چشمه‌حنائی، که رسیدیم گفتم و آبجی برای ناهار و سرد شدن موتور یکساعت توقف داریم. تشریف بیارین پائین به چیزی میل کنید دست و روتونو بشورین. کمی هوا بخورین، انگار می‌رسید. کسی مزاحم نمیشه؟» گفتم «غلط می‌کنن چیزی بگن...» باور کنید اگر در آنموقع لازم میشد بخاطر او آدم هم بکشم یکدقیقه معطل نمی‌کردم. بلند شد آمد وقتی که میخواست از پله اتوبوس بیاد پائین دستشو گذاشت روی شانه من. نمیلونید چه حالی شدم. سرم گیج رفت.

یکی از بچه‌ها پرسید:

- چرا سرت گيچ رفت؟!
 راكو نگاه تندي باو كرد:
 - چرانداره. دامش رفت کناروران های سفيدش
 افتادبيرون.

تمام جوان ها باحرکت سر حرفهای راكورانصديق
 كردند، و هر كسى يك چیزی گفت:
 «حق داشتی.»

«منم بودم حالم خراب ميشد.»
 «البته كه آدم حالش خراب ميشه.»
 يكي از جوان ها اشاره كرد همه ساكت بشن
 و پرسيد:

- خب. بعدش چی شد؟!
 راكو خنديد؛
 - بقيه اش ديگه طلبتان ميترسم شب خوابتان
 نبره!! !!

چندانفر يكصدا فریاد كشيدند:

- پسر تعریف کن. لوس نشو!!!

وقتی (راکو) کنار چشمه نشستن و غذا خوردن و دراز کشیدن دختره را تعریف میکرد جوان‌ها مثل آدم‌های جادو شده ساکت و بیحرکت مانده بودند. نفس از هیچکس درنمی‌آمد. و هر کدام در افکار شیرینی غوطه می‌خوردند

(فتحی) یکباره از جاش بلند شد و گفت:

- رفقا بریم توی اتوبوس جایی را که اون نشسته بود ببینیم.

راکو خشمگین و ناراحت جلوی او را گرفت:

- همیشه. اجازه نمیدم کسی تو اتوبوس بره.

- مگه چطور میشه؟! ما فقط می‌خواهیم اونجا را

به ببینیم.

بالاخره بچه‌ها را کورا راضی کردند. در حدود

بیست نفر جوان رفتند توی اتوبوس. راکو گفت:

- نگاه کنید، روی اون صندلی نشسته بود به این

پنج‌ره هم تکیه داده بود.

«اکبر قوزی، سرش را برد بیخ گوش راکو و
گفت :

- بگذار من یک دقیقه بنشینم اونجا بناموسم قسم دو
تا تخم مرغ بهت میدم.»

راکو راضی نشد:

- همیشه

- سه تا تخم مرغ میدم.»

هر کدام از جوان‌ها به چیزی به راکو وعده میدادند و
چند لحظه روی صندلی می‌نشستند.

از اون روز به بعد جوان‌ها به شانس (شن جان)
بازی میکردند. اگر کسی دو کلمه حرف میزد یکیش اسم
(شن جان) بود:

- راستی بچه‌ها خبر دارید امروز شن جان کدو
میخوره .

- از کجا فهمیدی؟ .؟ .؟

- صبح آقای مدیر کدو میخرد.
 - پس ما هم امروز باید کدو بخوریم.
 تا اون روز کسی کاری به کار آقای مدیر نداشت.
 اما حالا تمام جوان‌ها بمحض اینکه او را میدیدند تعظیم
 میکردند و سلام میدادند. حتی بعضی‌ها اجناسی را که
 آقای مدیر از بازار میخرد با اصرار از دستش
 می‌گرفتند و بخانه‌اش میبردند باین امید که (شن جان) را
 به بینند.

هر کدام از جوان‌ها که این افتخار نصیبش میشد
 فوراً به قهوه‌خانه برمیگشت و آنچه را که دیده بود برای
 رفقا تعریف می‌کرد:

- بچه‌ها خودش آمد در روبرو باز کرد. نمیلونید چقدر
 ماه شده!

- چی پوشیده بود؟!

- از این چیزها که مثل شیشه‌اس. تمام تنش
 معلوم بود.

- وای... امان... خوشا بحالت.

- وقتی مبل را دادم بهش نوک انگشت هاش خورد
به دستم. تنم آتش گرفت.

- خب،

- بعله. بعدشم باد شدیدی وزید. چی بگم چطور

شداااا

... بگو پسر. چرا لال شدی؟!

- همیشه. نمیتونم.

روزهای اول هرچی میگفتند حقیقت داشت اما
کم کم صحبت هارنگ افسانه گرفت. هرکسی سعی
میکرد مطالبی هوس انگیزتر از شن جان، بسازه و برای
دیگران تعریف بکنه.

«فتحی» که از سایر رفقا ساده لوح تر بود یکروز
صبح می بیند آقای مدیر با یک سبد پر از اسباب و اثاثیه و یک
زینو از خانه خارج میشود. می فهمد خانواده آقای مدیر
تصمیم دارند به باغ و صحرا بروند.

بدون اینکه به کسی خبر بدهد دنبال آنها میافتد و با
مخفی کردن خود پشت درخت ها و کنار دیوارها سایه به

سایه آنها را تعقیب میکنند.

آقای مدیر و خانواده اش بکنار چشمه ای در وسط جنگل میروند و با خاطری آسوده که از مزاحمت و دیدن جوان ها در امان هستند جل و پلاس را پهن میکنند.

فتحی با چالاکی از درختی بالا می رود و خودش را لای شاخ و برگها مخفی میکند.

بعد از اینکه ناهار میخورند (شن جان) تصمیم می گیرد توی رودخانه آب تنی کند. پشت درختی که فتحی بالای آن مخفی شده است می رود که لباس هایش را در بیاورد و مایو بپوشد.

فتحی بقدری هیجان زده میشود که نزدیک است بزمین بیفتد بزور خودش را نگه میدارد.

(شن جان) دوان. دوان خود را توی آب میاندازد و مدتی شنا میکند بعد بیرون میآید روی چمن ها دراز میکشد.

فتحی از دیدن این منظره سرش گیج می رود، کنترل اعصابش را از دست میدهد و مثل يك تیکه گوشت از بالای

درخت سقوط میکند.

(شن جان) جیغ میکشد و خودش را میپوشاند... آقای مدیر بطرف فتحی حمله میکند اما فتحی که نیمه جان و بهوش روی زمین افتاده بود احتیاجی به تنبیه و کتک نداشت.

ای مدیر و خانواده اش دلخورو ناراحت بخانه فتحی دو هفته تمام توی رختخواب میافتد و در مرتبه خدا را شکر میکند که سگته نکرده است! گر رستم زال هم جای او بود و آن منظره را میدید جابجا میمرد!!

مدت دوسه هفته توی قهوه خانه همه اش در اطراف این موضوع صحبت میشد. جوان ها اطراف فتحی جمع میشدند و هر کدام چیزی به او تعارف میکردند تا فتحی داستان آن روز را مفصل تر تعریف کند! فتحی هم که واقعا تحت تاثیر حادثه آن روز قرار گرفته بود حتی يك لحظه از فکر «شن جان» غافل نمیشد و بمحض اینکه حرف هایش تمام میشد بطرف خانه آقای مدیر میرفت و ساعت ها

زیر پنجره خانه آنها قدم میزد.

یکروز کاغذ لوله شده‌ای از پنجره خانه آقای مدیر پرتاب میشود و جلوی پای فتحی میافتد. فتحی کاغذ را بر میدارد و باز میکند. توی کاغذ با خط زنانه‌ای این جملات را نوشته بودند:

« عزیزم در عمرم جوانی به وفاداری تو ندیده‌ام نصف شب پشت در باغ منتظرت هستم.»

فتحی با خودش میگوید حتماً کلکی برای او جور کرده‌اند... آقای مدیر نقشه‌ای برایش کشیده و می‌خواهد بخاطر قضیه آن روز و تعریف‌هایی که برای جوان‌ها کرده حسابش را برسد.

با این حال نمیتواند صرف نظر کند و نیمه شب بخانه آقای مدیر میرود. پس از چند دقیقه در باغ باز میشود و شن جان او را بداخل باغ دعوت میکند.

فتحی از همه چیز حتی از جانش هم صرف نظر میکند و میرود تو. شن جان او را بغل میکند. بوسه اول آنها در حدود یک ساعت طول میکشد. بوسه دوم دو ساعت طول

میکشد!! دختره مثل سقز به فتحی چسبیده و ولکن نبود.
فردا صبح فتحی دوباره مریض شد. ایندفعه نه با کسی حرف
میزنلونه به قهوه خانه میآید.

یک طرفش لمس شده و زبانش لکنت پیدا کرده بود.
میخواستند بفرستندش شهر و توی یک بیمارستان بستری اش
کنند اما مسافرت بر اش خطر داشت.

توی همین حصر و بیص خبر شدیم که فتحی با
«شن جان» ازدواج میکند. دهان تمام جوان ها از تعجب
بازماند. هر کسی یک چیزی میگفت. اما هیچکس دلیل
اینکار را نمیدانست.

فتحی قبل از اینکه مریض بشه داخل آدم نبود تا چه
برسد به حالا که صدتا عیب هم پیدا کرده. با اینهمه جوان های
خوش تیپ و پدر و مادر دار چرا شن جان فتحی را انتخاب
کرده؟

یکهفته بعد از عروسی که سرو صدای طلاق آنها
بگوش جوان ها رسیده همه چیز روشن شد. دختره چند ماه
پیش توی شهر فریب خورده بود و برای سرپوشی

گندکاری اش به اینجا آمده و چون فتحی را از همه
ساده لوح ترمی بیند با او ازدواج می کند بعد از چند روز همه
طلاق میگیرند و به شهر بر میگردند تا با سر بلندی و بدون وحشت
بایک نفر از ثروتمندان بزرگ، مدیر کلها و افسران عالی رتبه
ازدواج نماید .

بدکی !

منو و مصطفی سالهاتو به کلاس درس میخواندیم .
مصطفی از همون روز هائیکه پشت سیل هاش سبز شده بود
حرف های گنگه گنگه میزد و همیشه با آدمهای سرشناس و
پولدار رفت و آمد میکرد!!!

حتی وقتی بچه بود محله مارا ول میکرد میرفت تو
محله پولدارها و بابچه های اونابازی میکرد.

بعضی اوقات هم همبازیهاشو میآورد پیش ما و
معرفیشان میکرد:

«این پسر فلان کارخانه داره.»

«این پسر فلان تاجر.»

«این پسر فلان دکتر.»

با اینحال نمیدانم چرا خودش آدم بزرگی نشد
بعد از سالها دوندگی تو اداره آمار استخدام شد و فرستادنش
یکی از بخش‌ها.

چند روز پیش برای دیدنش به قصبه‌ای که کار میکرد
رفتم.

بعد از خوش و بش و احوال‌پرسی بهم گفتم:

- بیا تا ترا با بزرگان قصبه آشنا کنم.

مصطفی جون تو هنوز از اخلاقت دست برنداشتی؟

من خسته‌ام حوصله ندارم: بجای اینکارهاات بیا بریم تو
قهوه‌خانه بشینیم و گپ بزنیم.

- همه شون سر راه هستن، به سلامی میدیم و رد

میشیم..

پس از اینکه از اداره‌اش آمدم بیرون رفتم تو میدان

قصبه و وارد اولین دکان شدیم، یکطرف مغازه تا سقف

لنگه‌های پنبه و کنبه چیده شده بود یکطرف دیگه میز و صندوق و پول و دفاتر حساب را گذاشته بودند.

مصطفی مرابه صاحب دکان معرفی کرد بعدش هم صاحب دکان را بمن معرفی کرد.

آقای حلمی از معتمدین درجه اول قصبه‌ی ماهستی،

نشیم، خوش و بشی کردیم، صاحب دکان سفارش

چتی داد. دیوار بالای مغازه منظره جالبی داشت تعدادی

پرچم روی دیوار آویزان کرده و وسط آنها هم آگهیها و

شمارهای حزبی زده بودند.

بالای همه عکس عصمت اینونو بچشم میخورد و

آگهیها هم مربوط به حزب جمهوری خلق بود.

یکطرف هم عکس بزرگی بود که آقای حلمی داشت

دست عصمت اینونو را میبوسید.

صحبت، از آب و هوا و بدی راه و خرابی آسفالت و

گرانی ارزاق شروع شد و بمساله حزب کشید.

وقتی صحبت حزب بمیان آمد آقای حلمی چنان با

حرارت حرف میزد که يك زاهد و عابد از دین و مذهبش

اینطور دفاع نمیکنه!

میگفت: «حاضر من تا آخرین قطره خونم رو در راه
حزب نثار کنم!..»

آقا مصطفی بیشتر از آقای حلمی کیف میکرد و
لذت میبرد:

- زنده باشی آقای حلمی.

بعد روشو کرد بمن و گفت:

- ایناهفت تا برادرند یکی از یکی بهتر اما آقای

حلمی به چیز دیگه اس. خیلی روشنکره ...

آقای حلمی بادی به غیب انداخت:

- بعله. نیگا نکنین که ما تو قصبه زندگی میکنیم.

مرکزش هم این تشکیلاتیکه ما داریم ندارن.

نفهمیدم منظورش کدام تشکیلات بود تشکیلات

حزب یا اداری یا سیاسی، دیدم اگر پرسم دوسه ساعت

وقت منون رامیگیره.

چای را که خوردیم اجازه مرخصی خواستیم و

آمدیم بیرون.

مصطفی میخواست مرا بیره دکان بغل دستی گفتم:
 - از دست این خلاص شدیم میخوای مارا گیر یکی
 دیگه بندازی؟

- خوب نیس اینو نینیم، این برادر آقای حلمیه
 اسمش واصف. گرچه از آقای حنی کوچکتره ولی خیلی
 آدم واردی به !!

موافقت کردم:

- باشه بریم بینیم این چه جور آدمی به .
 رفتم تو دکان اینم مثل برادرش بود یکطرف پر از
 کالا یکطرف تشکیلات حسابداری و حزب و داد و ستد!!!
 تنها فرقیکه داشت این طرفدار حزب عدالت بود،
 روی دیوار عکس يك اسب را که سمبل و علامت حزب
 عدالت است کشیده بودند اطرافش هم شعارهای حزب
 عدالت بچشم میخورد.

يك عکس بزرگ سلیمان دمیرل را بالای همه زده و
 زیرش هم توی يك عکس دیگه آقای واصف دست سلیمان
 دمیرل را میوسید!!

آهسته بمصطفی گفتم:

- اینا چه جور برادری هستن که یکی شان تو حر -
عدالت و اون یکی طرفدار خلق جمهوریت است ؟
انگشتش را جلو دماغ اش نگهداشت و یواشکی
گفت هیس، نشستم و به قهوه خوردیم. آقای واصف
شروع به صحبت کرد و گفت:
- دمیرل.. بزرگترین سیاستمدار مملکت ماس
نظیرش تو هیچکدام از حزب هانیس.

اینقدر از دمیرل صحبت کرد که حوصله ام سر
رفت...

وقتی از آقای واصف خدا حافظی کردیم و آمدیم
بیرون هنوز داشت از اخلاق و سجایای دمیرل صحبت
میکرد.

پاه و نو که از دکان واصف گذاشتیم بیرون.. مصطفی
دستگیره دکان پهلوانی را گرفت پیچاند و مهلت نداد حرف
بزنم و هلم داد تو.

- سلام آقای حمدی حالت چطوره؟

- چه عجب بفرمائین

- مصطفی صاحب دکان را معرفی کرد:

و آقای حمدی برادر وسط آقای حلمی هستن.

وقتی نشستیم زمین و آقای حمدی سفارش شیر و

کاکائوداد دلم آشوب شد.

متشکریم آقا. اشتها نداریم.

صاحب دکان خندید.

- اختیار دارین مگه همچو چیزی مبشه؟

خدا جونم از تعجب سر جام خشک شدم اینجاشعار

ها و عکس های حزب (اعتماد ملی) را روی دیوار زده بودن.

همه جا عکس قوچ که نشانه و علامت این حزب است

پر بود. سرم را بردم بیخ گوش رفیقم و گفتم:

- مصطفی اینم که مال حزب دیگه اس!!

باز هم بهم اشاره کرد حرف نزنم و ساکت

باشم ...

آقای حمدی هم نو عکس دست آقای (فیضی اوغلی)

رهبر حزب اعتماد ملی رامی بوسید!!

وقتی صاحب دکان دید به عکس خیره شده گفتم:

- بعله آقا اولین سیاستمداری که برنامه برادری و

برابری را آورده آقای فیضی اوغلی رهبر بزرگ حزب

ماست. نمیدونم از نزدیک او را دیدین یا نه، خیلی آدم

جدی به مطمئن باشین همین روزها قدرت را بدست میگیره

اونوقت بیائین و برنامه ریزی و اجرای طرح ها را تماشا

کنین ... مملکت گلستان میشه .

آقای حمدی اینقدر از رهبر بزرگشان تعریف کرد

که اگر اون بود الان کشور ما روی نقشه وجود نداشت!!

باهر زحمتی بود یقه مان را از دست اینم نجات دادیم و

آمدیم بیرون گفتم :

- مصطفی هنوز از این مسخره بازی های سابق

دست نکشیدی؟

هنوز حرفم تمام نشده بود که دستگیره دکان پهلویی

را پیچاند پرسیدم؟

- مصطفی چکار میکنی؟

- خوب نیس به همه سر بز نیم و آقای جبار بمونه اگه
 بشننه پیش برادر هاش رفتیم و سراغ او نیامدیم میرنجه
 برو تو زیاد نمی شینیم ..

مثل گوسفند قربانی سرم را انداختم پائین و دنبالش
 وارد دکان آقای جبار شدیم .

روی دیوار دکان آقا جبار شعارهای حزب دموکرات
 دیده میشد !! با تعجب گفتم :

- برادر مصطفی ما آمدیم این جانمایشگاه عکس
 ها و شعارهای احزاب را تماشا کنیم !!

- تماشاکن .. عیب نداره .. فقط حرف نزن که باعث
 دردسر میشه !

آقا جبار از پشت میزش بلند شد به استقبال ما آمد
 دستش را انداخت زیر بغل ما را گرفت و برد بطرف
 میزش .

- خوش آمدین . میهمان های عزیز .

بالای میز آقا جبار عکس (بزبگلی) رهبر حزب
 دموکرات رازده بودند و توی يك عکس دیگه آقا جبار

داشت دست (بزبگلی) رامی بوسید!!!

- آقایان چی میل دارین .

- هیچی بجان شما هم چائی خوردیم ، هم قهوه ..

هم شیرو کاکائو ..

- این که همیشه چیزی نخورین

يك گل گاو زبان برامان سفارش داد .

تا گل گاو زبان بیاد آقا جبار شروع بسخرانی کرد

پس از ذکر مقدمه گفت :

« در دنیا مردی به روشنفکری آقای (بزبگلی) نیست

مادر دهر نظیرش را نژائیده و بعدها هم نخواهد

زائیده.»

گرچه ما بحر فهایش گوش نمیدادیم ولی اون پشت

مرهم حرف میزد !

(گل گاو زبان) را که خوردیم «سیخونکی» به

مصطفی زدم وسط حرف بارو از جا بلند شدیم و خدا-

حافظی کردیم .

جلو در گفتم :

- مصطفیٰ تروبخدا دید و باز دید به . دل وروده
های من قاطی شده ولکن بریم يك گوشه بنشینیم .
دستمو محکم گرفت .

- قربونتم برادر ، آقای نجمی رانه بینیم خیلی بد
میشه اگه بگوشش برسه سراغ برادرش رفتیم برای من
اسباب زحمت میشه ، خیلی نفوذ داره بیا به نوك پاهم
بریم پیش آقای نجمی..

چه غلطی کردم آمدم دیدن رفیقم . بابا تمام دیدو
باز دیده‌هاشو گذاشته بود تا من پیام . چاره نداشتم رفتیم
تو دکان آقا نجمی..

ای وای چیزی نمانده بود قلبم بگیره تمام دیوارها
پراز عکس آلب ارسلان بود و عکس سربك (گرك) که سمبل
و علامت حزبشان بود به دیوارها نصب کرده بودند.
پرسیدم :

- این مال کدام حزب است ؟

- این حزب تازه تشکیل شده .

و آقا نجمی خودش دبیر حزب منطقه اس.

آقانجمی که منتظر این حرف بود از جاش بلند شد خبردار
ایستاد و با ژست مخصوصی سلام کرد !! .

هنوز درست سر جامان نه نشسته بودیم که آقانجمی
شروع کرد از تشکیلات و قدرت حزبشان صحبت کردن،
لااقل این دلخوشی را داشتیم که سفارش خوردنی
و نوشیدنی نداد . اما دوسه دقیقه بعد مستخدم بطری‌های
لیمونا را جلوی ما گذاشت .

آقانجمی حرفهای گنده گنده میزد از سیاست داخلی
و خارجی میگفت و حتی از سناتور هائی که در فرانسه
از شون قاچاق و هروئین گرفتن انتقادی کرد!!
. یواشکی گفتم :

- مصطفی تا کاری دستان ندادی پاشو بریم ..
- فکر شو نکن .. اینا از این حرفها زیاد

میزنن!

پرسیدم :

- اسم حزبتان چی به ؟ رهبرتون کی به ؟
- اسم حزب (جمهوری خواهان) و رهبر ما (کمال

صاحب) است در عرض این دوسه ماه سیصد چهارصد نفر
 از حزب جمهوری خلق استعفا کردن آمدن تو حزب ما.
 آقا نجمی هنوز داشت از محسنات حزبشان حرف
 بزد که آمدیم بیرون خدا یا چه وقت میرسه من از دست
 بن مصطفی نجات پیدا کنم .

رفتیم تو دکان برادر شمشی . آقای شادان داشت
 ندادی عکس رنگی و قشنگ خانم‌ها را روی دیوارها
 می‌کوبید . تا چشمش بماند کارش را گذاشت و آمد
 . استقبال ما... .

- خوش آمدین صفا آوردین !

اول کمان کرده بود من بازرس تشکیلاتی هستم و
 مرکز آمدم خیلی اجترام کرد بعد که فهمید هیچکاره‌ام
 روع به جان‌خان کرد .

- نمایندگی زنان مترقی خواه و پیشرو را بمن
 اذن .

راستش من راضی نبودم ولی چاره چی به آدم
 اید اجتماعی باشه .

پرسیدم ،

آقای شادان تشکیلات زنان کارش چی به ؟

- اصل برنامه میا اصلاح امور سیاسی مملکت ا

به مین زودی مجلس را پراز خانم هامیکنیم . . تمام ادارار

ووزارتخانه ها را بدمت می گیریم

یواشکی به رفیقم گفتم :

- باشو بریم وضع خوب نیست .

صبر نکردم مصطفی بلند شه ، بطرف در راه افتاد

مصطفی از عقب بمن رسید و بازو مو گرفت :

عجیر کن رفیق ... فقط یکی دیگه مونده .

بازو مو با عصبانیت کشیدم :

تولم کن بابا حزب بازی در آوردی ...

- تو بمیری این یکی دیگه حزبی نیست .. عیبه نری

دیدنش ناراحت میسه .

- بسیار خب بریم ...

داخل شدیم الحمدلله صد هزار مرتبه شکر که روی دیوارهای این دکان عکس و شعار حزبی نبود ..
بعد از سلام و احوالپرسی گفتم :

- آقا زکی توی برادرها که هر کدام از يك حزب هستند چطور شده شما حزبی نیستین ؟!
خندید و جواب داد :

- شما شهری و مثل ما دهاتیها زرنک نیستین ما هفت تا برادر باهم متفق و متحدیم : منتهی قرار گذاشتیم هر کدام تویك حزب بریم هر کدام از حزب ها که قدرت را به دست بگیره یکی از ماها اونجاست و کارهای مالیاتی و شهرداری و بانکی و خلاصه هر کاری که هفت برادر داشته باشن انجام میده با این ترتیب نون مادامتا تو روغن است و کلاه سرمان نمیره .

وقتی این حرفها را شنیدم از تعجب دهانم بازماند

ترجمه :

- شماچی ؟ شما تو کدوم حزب هستین ؟

آقازکی بازم خندید .

- ممکنه فردا پس فردا یک حزب دیگه درست بشه

واز همه جلوتر بیفته اونوقت کلاه ما پس معرکه میمونه

بهمین جهت من (یلک) هستم وپرای روز مبادا موندم !!

عروس چه شکلی باشه؟!...

زن و شوهر داشتند راجع به عروسی پسرشان صحبت میکردند. شوهره که حوصله اش سر رفته بود میخواست مطلب را تمام کند:

- باید به بینیم پسر مون چی میگه
- اون حرف حسابی که نمیزنه همش میگه نسا قسمت چی باشه!.. ما باید بر استی یک فکری بکنیم..
- این حرفها دیگه کهنه شده امروز رسم و رسوم فرق کرده باید خودش بهینه و به پسند.
- مرد تو چرا این حرفها رامیزنی؟ مگه جوان د

را میشه فرستاد دنبال زن گرفتن؟ امیره يك دختر قرتی و رقاص میگیره . یکی رو میگیره که مناسب ما نیس و آبرومان رامیره ...

- این درست ولی باید دید نظر خودش چی به ممکنه
دختری رو که تو انتخاب میکنی اون نپسنده !
- خب از خودش هم میهرسم .

- من دیرمیشه ، باید زودتر برم اداره تو باهاش صحبت کن .

- اگه نیمساعت دیربری چطور میشه ؟ صبر کن الان
میاد پائین حرفهامونو میزنیم .

- زن چه عجله ای داری ؟!

ششماهه پسرمان از سربازی اومده ، داره از تنهائی دق می کنه همش کنج اطاق شعر میخونه یک صفحه گوش می کنه میترسم به کاری دستمون بده...:

- خیلی خب ، بگو زودتر بیاد .

پسرشان لباس پوشیده آمد پائین بهر دو سلام داد .

کنار میز صبحانه نشست، پدر و مادر طور مخصوصی می-
 خندیدند و زیر چشمی نگاهش می کردند نمی دونستند سر
 صحبت را چه جوری واکنش ... بالاخره پدر شروع به
 صحبت کرد:

- پسر جون چن وقته از سربازی برگشتی؟

- شش ماه میشه ...

- چه زود گذشت..

- برای چی پرسیدی بابا؟

- هر کس بمن میرسه از عروسیت میپرسه. من جواب

میدم هنوز خبری نیس .

پسرم داره خستگی درمی کنه !

مادر دنبال حرف شوهرشو گرفت :

- حق دارن .. ماهیچ فکر نیستیم ، پسرمان داره

== بیث ..

== کت و آرام مشغول خوردن صبحانه بود پدر،

== کرد :

- الآن با مادرت داشتیم راجع به تو صحبت میکردیم ... ممکنه دختری را که ما پسند کنیم تو خوشت نیاد .

پسره همانطور که سرش پائین بود جواب داد :
- اول شما پسند کنین ، منم می بینم بعد برید خواستگاری .

مادر ذوق زده پرسید :

- خب، پسرم عروس چه شکلی باشه؟

- چه میدونم مامان .

- خجالت نکش، تو به سرتخی دست من بده با

بقیه اش کارت نباشه .

- به دختر معمولی باشه دیگه .

پدر مداخله کرد :

- پسر جون اینکار خجالت نداره زن کفش تنگ و

گشادنیس که هرروز عوضش کنی ... نظرت را بگو ...

موس موس هم نکن به دفعه بگو مصطفی و ما را راحت

کن . قدش چقدر باشه؟ چشم و ابروش چه رنگ باشه؟

سفید دوست داری؟ سبز دوست داری؟ هرچی نودلت
هست بگو.

پسر به حرف او آمد.

- آگه قدش باندازه قد خودم باشه خیلی عالی به،

آگه نشد از شانهم کوتاهتر نباشه.

مادر خندمی شیرینی کرد:

- بارکاته پسر، خب دیگه؟

- موهاش طلائی باشه.

- چرا طلائی؟

- چون تو سلمونی هر رنگی بخواد میتونه دربیاره

- چشم و ابروش چطور باشه؟

- ابروهاش نازک. چشماش سبز و لبهاش گوشت

آلود باشه صورتش نه گرد باشه و نه دراز...

مادر حرف پسرشو قطع کرد:

- کاغذ و قلم بیار اینارو بنویسم.

پسر بشوخی مادرش اهمیت نداد:

- خانواده اش اصیل و ثروتمند باشه، البته اینجور

دخترها کمی لوس و نتر میشن باید روز اول بهشون بگین
 که پرتون ناز زنو نمیکشه! اگه منت دارن قبول کنن!!
 حوصله پدیره داشت سرمیرفت:

- پسر جون آدم نباید اینقدر پرتوقع باشه!

- پدر من که گفتم قسمت هرچی به همون میشه، شما

اصرار دارین حرف بزنم.

مادره پسرشو دلداری داد:

- ای شالله یکی مطابق سلیقهات پیدا میکنم...

دیگه چه شرایطی باید داشته باشه؟

- راه رفتنش رو خوب دقت کن. بهش بگو برات

کمی آب بیاره مواظب باش پاهاش کج نباشه موقع

راه رفتن باسنش تکان نخوره! اینجور زن به درد من

نمیخوره.

پدیره که دهنش آب افتاده بود گفت:

- اینجور زن که بهتره.

- تو خوننه اش خوبه ولی وقتی تو خیابان راه میریم دوست

ندارم مردم نگاهش کنن. جنگ و دعوای راه بیفته.

مادر بصدای بلند خندید:

۱-..وا مادر جان اینکه مهم نیست. بهش میسپاری
تو خیابان تکونش نده، بدون پیچ و تاب راه بره. - بسیار
خوب! اونم دقت میکنم.

- به چیز مهم دیگه، وقتی میری خراستگاری يك
(جوك) بگو بخنده اگه موقع خنده دندون هاش معلوم
نشد خوبه، اما اگه دهنش را بکوجب واکرد و بصدای
بلند خندید بدون خدا حافظی بلند شو بیا.

- چرا پسر مگه با مردم دعوا داریم؟! -

- این جور دخترها دست آدمو بخون آلوده میکنن.

به وقت می بینی تو سینما، اتوبوس و خیابان نیشش را
وامیکنه. مردم که نمیدونن عادتش اینه، خیال میکنن
خبری هس. عقبش می افتن، اونوقت خریبار و معرکه
بارکن.

- پسر تو دیگه شور شو در آوردی.

پدره پشتیبانی پسرش در آمد:

- حرف پسر مو قطع نکن. بگذار هرچی میخواند

بگه. بگو باباجون.

- به بهانه اینکه خیلی ازش خوشش آمده دهانش را
رایبوس؛ نکنه دهانش بوبده!

- اینارو میدونم پسر، پدرت که اومد
خواستگاری من به بهانه تماشای گوشواره هام گوشم را
هم بو کرد!!!

پدره که بیاد گذشته ها افتاده بود گفت:
- ولی خواستگارها دندانها تو ندیدن سرشان
کلاه گذاشتی!

مادره از این طعنه عصبانی شد:

- مگه کور بودن؟!؟

- نه تو خیلی زرننگ بودی!

چیزی نمانده بود جلسه مشورت عروسی تبدیل
بمیدان جنگ بشه... پسره مداخله کرد و گفت:

- بخاطر اینکه ماهم بعدها، این حرفهارا نرنیم باید

خیلی دقت کنین.

- بگو پسر گوشم بانست...

- آگه موهاش زیاد بلند بود علتش را پیرس نکنه
بعضی قسمتهای سرش طامس باشد و پوستیژ گذاشته باشه!
پدر که دلخور شده بود از جاش بلند شد:

- من دبرم شده میرم اداره، شما حرفاتونو بزنین
و تصمیم بگیرین!

- سلامت شوهر عزیزم! خداوند بکب و کارت
برکت بده. خب پیرم ادامه بده.

- پیش پدرم روم نمیشد بگم. بدختره بگوشنیدم
شناگر خوبی هستی برو عکسهائی که لب دریا ورداشتی
بیار...

- عکشو دیگه بیار. برای چی؟

- از این عکس میفهمی که سینه هاش طبیعی به با پنبه
پر کرده!

- اوا... پیرم تو چقدر وسواسی هستی مورا از
مات میکشی!

- مادر جان میخوام بکعمر با این زن سرموروی
به بالش بگذارم خوندارم دقت کنم؟!...

- چرا .. اما بنده بی عیب خدا نیا فریده ...
- من بازن نمی گیرم بابی عیش را پیدا می کنه
مخصوصاً باید دقت کنی چشمه اش سالم باشه.
- پسر جان چشمش را چطوری امتحان کنم؟
- هوم ... دست را ایستار بالا بگو دخترم چشم من
خوب کار نمیکنه به بین ساعت چنده اگه درست گفت
معلومه چشمه اش سالمه ..
- ای شیطون اینارو تو سر بازی باد گرفتی؟
- بعله مادر آدم که میره سر بازی خیلی چیزها بد
میگیره ...
- مارو بگو که فکر می کردیم نو چیزی سرت
نمیشه ...
- میدونی مادریه .. بعضی دخترها (قوز) دارن و با
زرنگی از مردم مخفی می کنن باید بهر کلکی شده این راه
بفهمی ..
- آره پسرم راس میگی ... تو حموم زنونه خوب
معلوم میشه ..

- شانهاش راهم بایدبینی نیفتاده باشه زن هر قدر
صورتش زیباباشه اگه شانهاش افتاده باشه و یسن
پستانهاش فاصله نباشه لطفی نداره !
همچنین شکمش بزرگ نباشه و کمرش بساریک
باشه ..

مادرش حوصله اش سر رفت و گفت :
- پسر جون این دختری رو که تو میخواهی باید
بکارخانه سفارش بدی !!
- مادر چرا عصبانی میشی ؟ مگه خودت نگفتی
عروس چه شکلی باید باشه ؟
اگه دختره ساق پاهاش چاق باشه به درد من نمیخوره
من دوست دارم ساقهاش کشیده و خوش ترکیب باشه .
- کافی به پسر این دختری که تو میخواهی مگه
دیوانه شده بیاد زن توبشه میره توفیلم هابازی می کنه و
یکعالم پول می گیره ..

- مادر بنظر تو یک دختر نجیب اینجوری پیدا

نیشه ؟

- والله منكه فكر نميكنم پيدا بشه .
 - برو بگرداگه پيدا نشه تا آخر عمرم ازدواج
 نمي كنم .

مادر واقعاً دلخور شده بود :

- توفعلا برو پيش پدرت دلواپس نشه الان غرو غرش
 درمياد .

پسره از خونه آمد بيرون . سيگار شو روشن كرد
 با قدم هاي تند خود شو رسوند بخيابان چند قدم آن طرف تر
 يك دختر موبور منتظرش بود :

- سلام ..

- سلام جوني چرا اينقدر دير كردي؟

- داشتم با پدر و مادرم راجع به (عروس) صحبت
 ميكرديم .

- چطور شد؟

- حرفها مونوزديم .. بگذار يك چند روزي بگردن
 خوب كه خسته شدن و پيدا نكردن ميفرستمشان منزل
 شما ..

- نکنه چندنا دیگه مثل من پیدا کنن .. ؟
- نه جونم .. خیالت راحت باشه .. دختری با
مشخصات تو حکم کیمیا را داره .. عصری میام استودیو
فیلمبرداری می بینمت .
دختره آهی کشید :
- توفیلمبرداری قبول نشدم والا بابن زودی ها
ازدواج نمی کردم .
- چه بهتر برو بنشین خانه تا مادرم بیاد سراغت .

راه ترقی

منخصصین امور اقتصادی که مأموریت داشتند علل عدم رشد اقتصاد ملی را بررسی نمایند. و راههای قذعی برای پیشرفت اقتصاد کشور پیدا کنند. پس از چندین ماه مطالعه و تشکیل چند سمینار و کنفرانس باین نتیجه رسیدند که توسعه امر «توریزیم» تنها راه ترقی و رشد اقتصاد ملی است.

بهمین جهت قرار شد از محل وام دولت امریکا مبلغ بیست و پنج میلیون لیره در اختیار سازمان جلب سیاحان قرار گیرد تا در راه توسعه و پیشرفت امر توریزی

مصرف شود ..

این تصمیم بزرگ دولت با سروصدای زیاد و بوق و کرنا از رادیو و تلویزیون و بوسیله مطبوعات با اطلاع عموم هموطنان رسید و سازمان جلب سیاحان طی بخشنامه‌ای این دستور را به کلیه ادارات تابعه ابلاغ نمود.

«بمنظور توسعه و رونق امر توریسم که عامل اساسی و موثر پیشرفت اقتصاد ملی و بالا رفتن سطح درآمد عمومی است . و ام‌های طویل‌المدت به صاحبان اماکن توریستی داده شود ، مشروط بر اینکه صلاحیت اماکن مذکور به گواهی سازمان جلب سیاحان برسد .. »

بمحض انتشار این خبر سیل متقاضیان توسعه اماکن توریستی بطرف سازمان جلب سیاحان بحرکت درآمد روزانه پنجاه شصت نفر برای گرفتن وام به سازمان مراجعه می‌کردند و اصرار داشتند هرچه زودتر وام لازم در اختیارشان گذاشته شود.

هر کسی در هر گوشه و کناری آلودگی پیا کرده و چند ناصندلی شکسته زیر سایه درختی گذاشته و ادعای کرد

مؤسسه توریستی راه انداخته!!

تمام درخواست های وام بی شکال و بیث - زه و حتی يك انشاء بوده همه مؤسسه ی خود را مهم و پراززش ذکر کرده و محل خود را خوش آب و هوا ترین نقطه مملکت معرفی می کردند و اکثر تقاضا داشتند از صد هزار تا سیصد هزار لیره به آنها وام داده شود .

البته تقاضاهای يك میلیون لیره و حتی بیشتر هم توی آنها دیده می شد .

چون می بایست محل متقاضیان از نزدیک بازدید و به گواهی نماینده سازمان جلب سیاحت برسد... گروههایی مرکب از يك کارشناس ، يك ارزیاب ، و يك سرپرست بهر منطقه اعزام گردید تا گزارش های لازم را تهیه نمایند .

با اینکه قرار شده بود این بازرسی ها محرمانه باشد و حتی بدون حضور تقاضاکننده ها انجام گیرد اما وقتی ما به قصبه محل مأموریت خودمان رسیدیم با کمال تعجب مشاهده کردیم عده زیادی جلوی تنها مهمانخانه قصبه

منتظر ورود ماهستند !!

تنها اطاق سه تختی مهمانخانه قصبه را برای ما آماده کرده و حتی کرایه یکماه آنرا هم متقاضیان وام پرداخته بودند !!

متقاضیان که خیلی دلشان برای گرفتن این وام لك زده، و هر کدام محل خرج پول هارا هم در نظر گرفته بودند هر کدام اصرار داشتند اول برای باز دید محل آنها برویم. قرار گذاشتیم از فردا صبح کار را شروع کنیم. همه قول دادیم بشرط اینکه ناراحتمان نکنند همه جا را باز دید خواهیم کرد و به همه وام خواهیم داد.

البته ما از طریق فیلم ها و نشریات خارجی که تصادفاً به دستمان میرسید و از روی کارت پستال هایی که رفا از کشورهای دیگر بر ایمان میفرستادند میدانستیم چه جور جاهائی ارزش توریستی دارد و تقریباً در اینکار خبره بودیم.

تقاضا کننده برای ما وسیله حرکت میفرستاد و مادامی که مشغول بررسی منطقه او بودیم پذیرائی مفصلی

از ما بعمل می‌آمد و برای رفاه و آسایش ما از هیچ کاری
فروگذار نمی‌کرد !!

بعد از ظهر روز دوم مأموریت‌مان بود . روی
نیمکت جلوی قهوه‌خانه‌ای نشسته بودیم که مرد منی
بطرف ما آمد سلام کرد و بدون تعارف در کنار ما
نشست ...

با اینکه جواب سلامش را خیلی بی‌تفاوت و سرد
دادیم و نمی‌خواستیم سر صحبت با کسی را باز کنیم اما
پیرمرد بروی خودش نیاورد و گفت :

- اولش خیال کردیم شما تاجرید . اما بعدش
فهمیدیم مأمورین سازمان جلب سیاحان هستید ...
رئیس ما از شما پرسید :

- ما که خودمون چیزی در اینباره بکسی نگفتیم .
پس شما از کجا فهمیدین ؟

پیرمرد خنده‌ی معنی‌داری کرد :

- ماهه چیزو میدونیم . حتی قبل از اینکه شما
بیائین اینجا خبرش بمان رسیده بود . واسه همین هر کی

که دستش بدهنش میرسید از اینجا رفت .
- کجا رفتند؟ ا، .. چرا رفتند؟

- همشون رفتن آنکارا سراغ پارتیهاشون خلاصه
ازوزیری و کبلی، سناتوری به توصیه نامه میارن که وام
بیشتری بگیرن .

سیگاری بما تعارف کرد و یکی هم گوشه لبش
گذاشت و آتش زد و بعد از اینکه ما هم گفتیم بر اش چائی
بیاورند . گفت :

- شماها که چند دقیقه ای با «پرک حسین» صحبت
کنین براتون بد نمیشه

- باکی صحبت کنیم .؟

- خدا بیامرز دش ما اینجا به «دل عمر» ی داشتیم
«پرک حسین» پرسه خواستم اونوبین همینکه خبر او مدن
شماروشنید گفت :

«ای داد و بیداد بازم میخوان پول ملت بدبختو
هدر کنن» ...

فکر کنم ضرری نداشته باشه اگه باهاش به مشورتی

بکنین آخه میدونین اون توکار توربستا وارده خیلی مه
 روشنفکر و خوش صحبته . بقول پیغمبر « یشاورمه
 فی الامر » حالا وقتی دیدینش معنی فهمین چه جور
 آدمی به ...

- مانعی نداره میریم ... حالا کجاس ،

- اگه جای دیگه‌ای نرفته باشه جلوی قهوه خونه

والزه کوری حتماً پیدااش میکنیم .

بین راه راجع به پرك حسين خیلی حرفه‌ها زد معلوم
 شد پرك حسين در هفده سالگی روانه استانبول شده و در
 غربت افتاه مدتی کارگر يك كشتی باربری بوده بعد
 بفرانسه رفته و از آنجا بآلمان و مدتی هم در آمریکا
 ماندگار شده.

راهنمای مامیکفت :

- حسین خیلی جاهارفته ، در چین و ماچین و هندو
 سند جانی نیست که ندیده باشه بعدش هم برگشته و خدمت
 سربازی رو تموم کرده ، خیلی با معرفت و دست و دل بازه
 ناحالا اگه میخواست میلیونر شده بود. اما از اونجا که

دل به مال دنیا نبسته هر چی دستش بیاد بارفیکاش
میخوره .

بالاخره پرک حسین فرزند خنک دل عمر را جلو
قهوه‌خانه الزکوری ملاقات کردیم .

مردی آبله‌رو و کوتاه‌قد بود اندامی نامتناسب
داشت، در نگاهش پدر سوختگی موج میزد و از سر و
رویش جن میبارید .

همینکه ما را دید از جایش بلند شد . دست داد و پس
از اینکه رو نمی‌کنها نشستیم گفت :

- خیلی خوش اومدین . میل داشتم شمارو زیارت
کنم، راستش نخواستم مزاحمتون بشم.

- برای چی

- ای آقا؛ مادهاتی ما آدمای عجیب و غریبی هستیم
تا کارمون لنگ مأمورهای دولت نباشه سراغشونو
نمیگیریم .. وقتی هم که بینیمشون از دور به سلام و علیکی
میکنیم ورد میشیم.

و بدون اینکه حاشیه پردازی کند وارد اصل مطلب

شدو گفت:

- میگویم مملکت فقط از به راه پیشرفت می‌کند .
اونم با جلب سیاحان خارجی؛ راستم میگویم اما اونانی
که رأس کارن براه و چاهش وارد نیستن . نمی دونن
چطوری میشه سیل توریست رو باین مملکت سرازیر کرد .
به دفعه زده بود ب سرم که واسه نخست وزیر و وزیر جلب
سیاحان نامه بنویسم . اما می‌دونین؛ کسی نبود اونو برام
بنویسه چون منکه سواد درست و حسابی ندارم به مختصری
میتونم بنویسم و بخونم .

حالا بر فرض که کسی پیدا شد و دادیم نوشت .
خیاله . بکنی حالا حالاها بدستشون میرسه دست که دوسه
سالی طول میکشه ، تازه وقتی هم که رسید فکر میکنی
چکارش می کنن اگه شانس بیاره و جاش تو آشفته نونی
نباشه ، میرسه دست وزیر اونم با اون همه مشاورای
صاحب نظرش چطوری میتونه حرف به دهاتی بی سرو بیرو
قبول کنه ... خدائی بوده که شما اومدین اینجا اصلاحت
این وزارتخونه رو از اول کج گذاشتن اینجوری حرفت

من حاليشون نيسته بايد درست و حسابي حرفهاي منو
 بر اشون روشن و حللجي كنين ... درسته كه ما بي سواد
 و جاهليم ... درس و كلاس نديديم اما هر چي باشه
 تجزبه مون زياده.. از هر كي پيرسي منو ميشناسه . من از
 راه همين توريست بازبها نون ميخورم بدون اينكه دست
 بسياه و سفيد پزنم زتدگي شاهانه اي دارم ... اينطور نيس
 عموداود ؟

كسي كه مارا پيش او آورده بود جواب داد:

- همينطوره... حسين آقا اينجا هتا خيلي معروف

وسرشناسه ...

پرک حسين در حالیکه سرش را باغرور بالا گرفته

بود و سيلهاي چخماقيش را تاب ميداد گفت :

- نه اينكه فقط اينجا باشه ها.. مخلصتونو تو اروپا

و آمريکا هم ميشناسن ، مخلص کلام اينكه چون ميخوام

به خدمتي باين ملت کرده باشم اين حرفها رو ميزنم

که اگه بجناب وزيرنگين و بالمش گردن خودتون

آقا هي ميگن توريست بيا . آخه براي چي ؟

برای کدام دیدنی هامون؟ تو مملکت خودشون چیزائی هس که عقل از سر آدم مییره . یا برای هتل و کاباره و کازینو و از این حرفها؟ که بازم کور خوندیم چون خودشون بهترینشو دارن . دانسینگهائی دارن که زنای خوشگل ناصبح براشون استرپتیز بکنه . به کازینو مونت کارلو دارن که به تمام مملکت ما مبارزه . خب حالا باهمه این حرفها چه دلیلی داره که یارو آسمون خراشهای خدا- طبقشونو ول کنه و پاشه بیاد بچه تو. لونه گلی های ما . کسی مرض نداره بیخود از اینکارا بکنه . باید به چیزی داشته باشیم که اونا ندارن، چیزی که حرتشو بکش .. آنوقت میان باکله هم میان .. حالا اون چیزچی به گوش کن تا برات بگم :

... پنج شیش سال پیش من وشش نفر دیگه برای پیدا کردن کار جل و پلاسمونو جمع کردیم و از قصبه رفتیم بیرون . اون موقع ها هم مثل امروز بیکاری پدر همه رو درآورده بود ، خیال داشتیم تو به کارخانه ای کاری پیدا کنیم و به نون بخور و نمیری گیر بیاریه و آنگه

نشد به جایی خودمونو بنوکری جا بزیم .. تا نزدیکی
 های ظهر بکوب راه رفتیم اما از او آنجا که گرمای هوا
 و گشنگی و تشنگی رمق همه رو کشیده بود زیر سایه درختی
 دراز به دراز ولو شدیم. به کم که سر حال اومدیم داشتیم
 از تو خورجینهامون نون خشک بیرون میآوردیم که سق
 بزیم دیدیم به زن دو چرخه سوار از جلومون رد شد .
 زن که چی بگم عین هوماه شب چهارده کاش اونجا بودی
 و میدیدی که چه لعبتی بود ، یکی از رقها بهتر از شما
 نباشه خیلی پسر باحالی به بهش میگفتیم «نوری» تا چشمش
 به زنکه افتاد گفت :

- آخ جون... عجب تیکه ای به . از قیافش پیداس

نامسلمونه !! !

هنوز حرفش تموم نشده بود که شروع کرد بدویدن
 دنیالش ... برو بچه هام مثل سربازی که شیپور جنگ
 شنیده باشه هرچی دستشان بود ول کردند و دنبال نوری
 برآه افتادند از شما چه پنهون مخلصتونم برای اینکه از
 غافله عقب نمونم شروع کردم بدویدن. دلم میخواست

اولین فاتح باشم. اما زنی که چنان سرعت میرفت که انگار داره پرمیزنه مار و بگو میخواستیم بهش برسیم. از خستگی نفسمون بشمارد افتاده بود. بطوریکه، یکی دوتا از بچه‌ها از زور خستگی نقش زمین شدند، منم نزدیک بود بسرنوشت اونا دچار بشم که بخوادم نهیب زدم:

«داری چکار میکنی مرد؟ پس دو سال سگ‌دوهای سربازی کجا بدردت میخوره؟ هرچی باشه ناسلامتی سر جوخه بودی» از بیاد آوردن آن خاطرات فکری به کله‌ام رسید بلافاصله فرماندهی را باختیار گرفتم و هر کدام از نفرات را در قسمتی مأمور کردم.

بعد از اینکه وضع جبهه رو بر راه شد برای پیروزی رو به درگاه خدا آوردیم و چنان ناله‌ای سردادیم که دل‌سنگها هم برامون به «جلز» و «ووز» افتاد. فرمان حمله را صادر کردم و اقعاً نقشه ما گرفت، زنی که وقتی میخواست از هر بالائی بالا بره از پشت سر غافلگیرش کردیم. اما وقتی چشمان بصورتش خورد فهمیدیم که خیلی خیط کاشته‌ایم چون زنه سن مادر بزرگها را داشت با اینکه از دور چنان زیبا

وطن از بنظر میآمد که انگار تازه از حجله بیرون آمده .
 عوضش زنای ماهمینکه پاسبان میدانن و تازد به سی
 سالگی میرسن . مثل خمره دو دسته میشن . اما اون
 با اون بدن ظریف و نازش مثل دخترای بیست ساله
 میمونه .

تصمیم گرفتیم بخوابونیمش و به حالی ازش
 بگیریم . اما مگه میشد . با هر حرکتی یکی از ماها را بگوشه ای
 پرت میکرد ! عجب مکافاتنی . انگار زور هم از بازوی
 مسلمونارفته . هفت تا جوون گردن کلفت نمیتونستیم از پس
 به پیره زن فسقلی بریائیم .

به زمانی کشتی گیر بودم البته در ایام جوونی .
 دیدم آگه به فن کشتی بهش تزنم زنیکه همه مارولت و پار
 میکنه . یا علی مددی گفتم و رفتم زیر لنگهاش بلندش کردم
 و کوبیدم زمین و نشستم روی سینه اش .

زنیکه بدجووری بنفس نفس افتاده بود . انداختمش
 رو دوشم و بطرف مزرعه ذرت براه افتادم برقفا گفتم
 همانجا کنار سایه بنشینند ، نزدیک استخری که کنار مزرعه

بودنوی يك گودالی خوابوندمش .

خلاصه خسته ات نکنم برنامه که تموم شد. رفتیم نوبی
استخر غسل کردم. وقتی برگشتم سراغ زنیکه دیدم ولو شده
ته گودال و داره غش غش میخنده مثل اینکه خیلی بهش
مزه کرده بود چون با اشاره سر و دست میخواست حالیم
کنه که بازم برنامه رو تکرار کنم. منم حالیش کردم که
نمیسه چون برو بچه ها منتظر بودن.

دوباره انداختمش رو دوشم و برگشتم پیش بچه ها
و صحیح و سالم تحویلشان دادم فردوم وقتی میخواست
بیردش. باز دوباره زنیکه شروع کرد به دست و پا زدن و
سرو صدا راه انداختن.

چیز عجیبی بود همین چند دقیقه پیش حالشو گرفته
بودیم ها. انگار خوشش میومد و اسه اینکارا بیخودی سر
و صدا راه بیندازه اصلا انگار زنیکه مخش معیوب بود.
راستم بخوای اصلا زن جماعت خصلت عجیبی داره.
خوشش میآد بهش زور بگی.

نفر بعدی هم بالاخره زنیکه رو بهر کلکی بود با خودش

برد. موقع برگشتن هم خیلی شنگیرل و سر حال بود. از قرار معلوم با طرف يك جوری کنار او مده بود. نوبت نفر سوم شد.

وقتی نفر سوم میخواست او را بیره باز هم سرو صدا و ادا و اطوارهای زنیکه شروع شد. با چنگ و دندان افتاد بجان رفیق بیچاره مانمی دونم چه حکمتی داشت که موقع رفتن یکجور بود و وقت برگشتن یکجور دیگر.

یکی از رفقا گفت:

- حالا که به عشق زنیکه رسیدیم. يك کسی هم بشکمون برسیم. منکه دلم از گشتگی داره قیلی و بلی میره.

با عصبانیت داد کشیدم:

- آخه حیوون نفهم. معرفت کجارفته خیال میکنی فقط خودت شکم داری اگه قراره چیزی زهرمار کنیم چرا فقط بفکر خودتون باشیم. سفره مونو پهن میکنیم هر چی خوردنی داریم يك لقمه هم باین زنه میدیم آخه خدا رو خوش نیاد همینجوری ولش کنیم بره.

سفره که پهن شد از توی خورجینه مون توی خشت
 و خیار و پنیر آوردیم و توی سفره در دینف کردیم و بزنی که تعرف
 کردیم. اونم با حالتی خندان نگاهش رو ب ما دوخت بعد
 رفت و از توی ساکی که پشت دو چرخه اش بود انواع و
 اقسام اشربه و اطعمه بر ایمان آورد.

چشمون که بخوراکیها افتاد مثل حیوان های وحشی
 حمله رو شروع کردیم و ظرف چند ثانیه قال همه خوراکیها
 کنده شد. وقتی شکم ها سیر شدند که زمانی توی يك كشتی
 باربری کار میکردم مختصری انگلیسی بلد بوده از زنه
 تشکر کردم و خواستم یکجوری ردش کنم بره. اما زنی که
 ازگار خیلی بهش خوش گذشته بود. دست بردار نبود رفت
 از توی ساکش يك دورین عکاسی آورد که عکس بادگاری
 بگیره ، برو بچه ها از این قضیه خیلی ذوق زده شده
 بودند .

امامن که حواسم جمع بود مخالفت کردم و گفتم نه
 همیشه. آنه احمق ها عقلمون کجا رفته مانبايد دستی دستی
 مدرک بدستش بدیم این اگه عکس مارو داشته باشه خیلی

راحت میتونه مارو گیر بندازه اونوقت نه تنها جامون تو
هولفدوننی به بلکه به وصله ناجورم بهمون می چسبونن.
اونوقت دیگه بیاو درستش کن.

اما مگه این حرفها بخر جشون میرفت. اصلا يك
گوششون در یو دیکی دیگه هم دروازه. من براشون صغری
کبری می چیدم. اما اونا تونخ پرو پاچه طرف بودن تازه
بعداز اینکه کلی درباره خطرات اینکار سخترانی کردم
یکی از رفقا در کمال پرووئی گفت:

—ای بابا تو هم چه حرفا میزنی ها. خب بذار تو
سرتاسر عمرمون یکنفر هم از ما عکس بگیره اقلاحسرتش
بدلمون نمونه.

بعدهمه در حالیکه نیششان نابنا گوش باز بود جلو
دوربین ژست های آبدوخ خیاری صف کشیدند و زنه دوربین
زاروسه پایه نصب کرد و خودش آمد کنار من نشست و سرش
را گذاشت روی سینه ام و بدین ترتیب عکس گرفتیم.
بعد هم اسممان را پرسید اما نگفتیم خیال میکردیم
میخوانمارا لو بده.

زنیکه گفتم:

- میتونم به چیزی ازت پرسم؟

- پرس مانعی نداره ..

- چرا بعد از اینکه با من اونکارارو کردین رفتین

توی استخر و خودتونو شستو دادین!؟

حالا بیا و درستش کن. موندم معطل که چه جوری

باین زنیکه نامسلمون حالی کنم که ما مظلومونا بعد از

اون کارها باید غسل کنیم، چون در دین اسلام جنب بودن

گناهه .

گفتم:

- میخواستیم غسل کنیم ...

او که از کلمه غسل چیزی حالیش نشده بود پرسید:

What is Gisol -

بالاخره با هزار جون کندن حالیش کردم غسل

یعنی چی! بعد گفتم:

- حالا من میخوام به چیزی از تو پرسم.

- خواهش می کنم بفرمائین ..

— راستش من ازیه کارتو هیچ سردرنیاوردم، با اینکه
توی گودال خیلی خوشحال و راضی تسلیم می شدی پس چرا
موقع رفتن اونطور ادا و اطوار درمی آوردی. ؟

جواب مفصلی داد که معلوم شد. از این کارها
خوشش می آید بخصوص از کار ا که کلی لذت برده.
با اینکه آدم دنیا دینه‌ای بود و مزه انواع و اقسام
مردانگی! هارا چشیده بود از روش مردهای ما خبر نداشت.
میگفت که از کار ما خیلی خوشش اومده و اصولا از مردهای
چسانفسانی وزن نما بدش می‌آد. دوست داره مرد خشن
باشه و بزور از اون کارها بکنه. از آنجا که شکل و شمایل
درست و حسابی نداشت فکر کردم هنوز ازدواج نکرده
پرسیدم :

— مادام شما هنوز ازدواج نکردین ؟

— چهار دفعه شوهر کردم اما تا امروز مزه واقعی
ازدواج را نچشیده بودم .

— چرا؟!

— حالیم کرد که مردهای اونا همچی بخاری ندارن.

صبح تا شب مشغول کار هستن شب‌ها هم از شدت خستگی
 ولو میشن تورخت خواب و میرن تو عالم خواب تازه وقتی هم
 بخوان باز ناشون کاری انجام بدن کلی قرص و دوام صرف
 می‌کنن خاك بر سرشون بابودنشون !!! .

چه دردسرت بدم. زنیکه بعد از خدا حافظی رفت و
 ما هم برای اینکه دستمون به جایی بندبشه راهی «مرکز»
 شدیم. هر روز در بندرنبال کار می‌گشتیم که به روز پلیس‌ها
 یقه مونو چسبیدن. بدون اینکه بدونیم برای چی؟ امارا پیش
 والی پاشا بردند. و در کمال تعجب دیدیم که زنیکه هم اونجا
 نشسته و داره سیگار میکشه، با خودم گفتم تف باین شانس
 دیدی چطوری سرمونو شیره مالید و آخرش هم از مون
 شکایت کرد؟؟

والی در حالی که با حالتی احترام آمیز بصندلیها
 اشاره میکرد گفت:

.. آقایون خواهش میکنم بفرمائین ..

فکر کردم داره سر بسر مون میذاره و مارو دست
 انداخته این بود که با حالتی تسلیم شده گفتم:

- جناب والی مادر اختیار شمائیم هرچی خانم گفته عین حقیقته .

چون معمولاً اعتراف بجرم از شدت مجازات کم می‌کنه نصمیم گرفته بودم حقایق رو موبمو اعتراف کنم تازه ممکن بود که اعتراف ما دن سنگ مادام را برحم بیاره و از شکایتش صرف نظر کنه.

یکفرهم بعنوان مترجم حرفهای مادام را برای والی ترجمه می‌کرده. والی گفت:

- خانم می‌خوان ار لطفی که شما در حتمش کردین تشکر کنه .

- به کاری شده دیگه . ماهم کلی شرمنده ایم .

من از این می‌ترسیدم که نکنه به دفعه روی سنگ والی بیاد و ژاندارم‌هارو بچونمون بندازه . اما والی باهمان حنت اونیه گفت :

- شما چکار کردین که مادام اینقدر از شما راضی به ؟

بی‌خوبی - پتی شوخی و دست انداختن تو کار بی‌عینه عوض شد و گفتم :

- ما هیچ کاری با ایشون نکردیم ..

مترجم از قول والی بمادام گفت:

- میگویند ما هیچ کاری نکردیم.

- نه نه خدمت بزرگی بمن کردن، خیلی هم بزرگ ..

فریاد زدم:

- نه دروغ میگویند ما اصلاً تا امروز ایشونو ندیده

بودیم .

والی گفت :

- مادام هموطنای ما اصولاً آدمای بی تکبر و

شکسته نفسی هستن باین دلیل میگویند که خدمتی بشما

نکردن .

مترجم حرفهای مادام را برای والی ترجمه کرد

و ظاهراً چون طرف نمیخواست زیر دین ما بمونه میل

داشت خوبی ما رو هر طور شده تلافی کنه یک دسته اسکناس

بطرف مادر از کرد. گفتیم:

- غیر ممکنه ما نمیگیریم، خوبی ما قابل این

حرفهاروندهاره.

والی گفت :

- هموطنای ما اهل این حرفه نیستند اگر در حق کسی خوبی بکنن فقط برای انسانی بته نه پول.

منم از فرصت استفاده کردم و گفتم :

- بله مافقط بوظیفه انسانی مون عمل کردیم. اصلا این وظیفه به مرده که بزن کمک کنه.

والی گفت :

- هموطنای ما مناعت ضعیف دارن، حتی اگر فقیر و بی چیز باشن باز هم در برابر خدمتی که میکنن هیچ چشم دشت مادی ندارن

مادام خیال کرده بود که پول کمه، يك بسته اسکناس درشت دیگه هم پولها اضافه کرد.

- اگه تیکه تیکه مون گتن بر نمی داریم، خدمت ما قابل ایشونو نداره که اینقدر خجالتمون میدن.

خلاصه.. مادام اصرار میکرد. ما هم بیخودی قبول نمیکردیم. آخرش برای خوش آمد والی گفتم :

- ما اگه کاری بکنیم بخاطر سربلندی وطنمون

می کنیم نه برای پول.

از حرف من اشك توی چشمهای والی حلقه زد
پیشانیم را بوسید و گفت:

- آفرین. آفرین. اینوبهش میگن وطن پرست واقعی
چه خوبه اگه همه اینطور باشن. مرحبا راس راستی که
روسفیدمون کردی.

- ووظیفه مونه قربان. تازه اینکه چیز مهمی نیس ما
افتخار میکنیم باینکه بتونیم خدمت مهمتری. برای
وطنمون انجام بدیم.

دیگه ایندفعه مترجم ووالی طاقت نیاوردن وزد
زیرگریه.

من هنوز هم از سرو ته قضیه سر درنیاورده بودم،
مترجم بوالی گفت:

- تا حالا فقط خارجی ها بودن که زنای توریست رو
میکشیدن زیر کار. اما الحمداله که تو مملکت ما هم هستن
آدمائی که ازین کارا بکنن.

تازه فهمیدم چه خبره زنیکه همه قضیه رو برای و بی

تعریف کرده بود، باحالتی حیران و مردد پرسیدم:
 - ببخشید جناب والی مکه ما چه خدمتی بمادام کردیم
 که میخواهد تلافی کند؟!!

- چه خدمتی؟! مادام راهش عوضی میرفته خیلی
 هم خسته بوده، شما اونوانداختین رو کولتون بردین بالای
 تپه دوباره برش گردوندین. نون و غذا بهش دادین و صحیح
 و سالم هم راهش انداختین از همه مهمتر اینکه در تمام این
 مدت خیلی هم بهش خوش گذشته. این خدمت نیس؟!
 - اختیار دارین. کار قابلی نکردیم انشاءاله دفعه
 دیگه بهتر ازین خدمت میکنیم!! ..

- آفرین. من همین انتظارو از شما دارم. هیچوقت
 از خدمت به زن ها کوتاهی نکنین.
 - والله چی بگم. شما خیلی خجالتمون میدیز..

بعد از این تعارفات والی گفت:
 - مادام به زن میلیونری به. چون از شما خوشش اومده
 میخواهد به جوری خوبی شمارو تلافی کند.
 - نه مانم نخواهیم. پای حیثیت مملکت میونه .

آبروی ما آبروی مملکت.

زنیکه چون دید پول بگیر نیستیم از من آدرسم رو پرسید منم که دیگه خیالم راحت شده بود آدرسم رو دادم بعدهم هرچی طلا و جواهر بهیکلش آویزان کرده بود همه رو بخشیدبما. البته باز هم خواستیم نگیریم که والی گفت:

-بگیرین بدمیشه.

وقتی جواهرات رو فروختیم کلی پول گیرمون اومد، چه کاری بهتر از این بالاخره برگشتیم بده. مدتی از این قضیه گذشته بود که بهروز حواله بانکی از طرف مادام بمبلغ هزار دلار برام رسید. باضافه به نامه که نوشته بود.

وبعد ازین هرماه هزار دلار برایت میفرستم من خیلی از شماپیش دوستانم تعریف کرده ام در بهار آینده با سایر دوستانم پیش شما خواهیم آمد چون آنها خیلی میل دارند شما را ببینند قرار است با دو چرخه از همانجا بگذریم منتظر ما باشید البته قبلا بوسیله تلگراف خبر

آمدنمان را گزارش خواهیم داد. آنجا آن مزرعه ذرت
بهترین جای توریستی دنیاس مزه اش هنوز زیر دندانم
است حتماً خواهیم آمد چون دوستانم خیلی عجله
دارند ..

خلاصه.. از اون روز بعد کاروبار ماسکه شده
اهل ده میدونن بدون اینکه کاری داشته باشیم با پول
توریستها زندگی لردی راه انداختیم. الان شش ساله که
مرتباً میان و میرن هر سال هم عده شون بیشتر میشه. نه
اینکه خیال کنی همه شون پیرپاتال هستن.

بیشتر شون دخترای جوان که هنوز شوهر نکردن
بعضی ها شوهر دارن . شوهرهاشونو همراه خود شون
میارن برای اینا به چیز مهمه اونم اینکه وقتی بیخیال تو
جاده راه برن بریزی سر شون و به زور بیری پشت تپه ها. از
غسل کردن ماهم خیلی خوش شون میآد.

مادام در آخرین نامه اش برایم نوشته بود:

من میل دارم برای جبران خوبی هائی که بمن کردی
بنوکمک کنم. تو باید يك كلوپ توریستی راه بیاندازی

نابتوانی به تور بسم و طنت کمک کنی از این راه ارز زیادی وارد کشور تون میشه. دفعه قبل که آمدم سرت خیلی شوخ بود اصلاً بن خوب نرسیدی. لازمه که يك کلوپ باز کنی، روی این موضوع خیلی فکر کردم بالاخره باین نتیجه رسیدم که کارمن یکنفر نیس باعث آبروریزی میشه مردم که حالشون نیست اینکارها چقدر بنفعشونه. چقدر به درآمدشون کمک میکنه و این کار فقط بدست اونائی که رأس کارن درس میشه. اونامیتونن بجوری کارا رو روبراه کنن که هیچ کس بونبره و آب از آب تگون نخوره اما من بتنهائی نمیتونم کاری بکنم. چون اولاً اینجور وقت هادونت زود پایبج آدم میشه. ثانیاً مردم به فکرای دیگه میکنند و به وصله های ناجور بآدم میچسبونن در دهن مردم رو که نمیشه بست ... وزیر وو کیل نیستم که کسی جرأت نکنه بهم بگه بالای چشت ابروس.

حتم دارم اگر اینکار عملی بشه قدم بزرگی در راه ترقی و پیشرفت مملکت برداشته شده. چون باین وسیله نه تنها کلی ارز وارد مملکت میشه بلکه به سازمانی هم

بوجود میاد و به عده به نوائی میرسن.. وجدانا بگین
 بدمیگم؟؟ تو به روزنامه خوندم که دولت اجازه ساختن
 به کازینورو صادر کرده ، خب حالا چه اشکالی داره به
 همچی جائی هم بسازن حالا که اینهمه قمارخونه های
 جورواجور پشت سرهم تأسیس میشه اینکار چه عیبی داره ؟
 تازه خوبی اش اینه که هم خلق خدا خوششون میاد وهم
 به بودجه ای بجیب دولت سرازیرمیشه . هیچ زحمت و
 درد سرهم نداره کافی به که دو طرف راضی باشن اونوقت
 صبح ناشب و شب تا صبح گل گفتن و گل شنیدن . اینطور
 نیس آقا؟

مادام نوشته :

و ما اینجا دست بیک سلسله اقدامات وسیع
 تبلیغاتی زده ایم . تو روزنامه ها بحث بر سر اینه که شماها
 چطوری زنارو فراری دادین و باونجا کشیدین . دیگه
 مردم بجای بیلاق و پیک نیک میرن کنار مزرعه ذرت .
 مردها وزن های اینجا از هم دلخوشی ندارن . راجع بکار-
 های شما کنفرانس و دموستراسیون تشکیل میدیم .

روزنامه‌ها هم دائما شرح حال شمارو چاپ میکنند حتی
عکسهای قدونیمقدشمارو درحالیکه زن‌ها رو کولتوین
چاپ میکنند .

کار تونو دست کم نگیرین داو طلبان
روز بروز بیشتر میشن باید بجنید تا مثل مردهای ما از
حال نرفتین ،

بنظر من حرفاش کاملا از روی عقله . دلم میخواد
همه حرفای منو از سیر تاپیاز برای جناب وزیر تعریف
کنین... بگین که باهتل و متل و خوراکیهای جورواجور
و خرابه های عهد بوق نمیشه پای توریست رو بکشور
کشوند . این تشکیلات که ما داریم پیش مال اونالنگ
میندازه . ما باید چیزی داشته باشیم که اونا نداشته باشن
والا با باد هوا نمیشه جلب توریست کرد . اینکارو باید
خود جناب وزیر بکنه.

آخه چه فایده داره که هی بخلق الله و ام بدین و اونا هم
همه رو سرازیر کنن تو خلق بلا . هیچ میدونین وقتی پولها

تموم شد چه خاکی برتون میثه . دیگه دست و دل
مردم بکار نمیره دست آخر هم باید پیش توریستا شرمنده
باشیم . از همه بدتر مقامی رو که با هزار خون دل کسب
کردیم از دست میدیم اگه اینکار عملی بشه میتونیم ادعا
کنیم که قدم بزرگی در راه پیشرفت مملکت برداشته ایم
راستی از قول من بجناب وزیر سلام برسونین .

پس از تشکر از پرک حسین بیرون آمدیم . تحقیقاتمان
را تا پنجروز دیگه هم ادامه دادیم وقتی که بشهر برگشتیم
آنها گزارش کردیم . البته گفته های پرک حسین را با کسی
در میان نگذاشتیم ولی انصافاً فعالیت های پرک حسین و
کار بزرگی که او در راه توسعه امر توریسم کرده بود و
زندگی مرفهی که داشت حقیقتی بود که نمیشد آنها نادیده
گرفت ..

راستی ... نزدیک بود فراموش کنم که پرک حسین
کلی خوشحال میشد اگر در کارش رقیبی هم داشنه باشه
آخرین حرفش این بود که خٹک کردن خرچنگ و

قورباغه و فروختن سیراب و شیردود و نشان دادن سه
چهارتا خرابه و ستونهای سرشکسته بمردم کشور ترقی
نمیکنه ...

و ... خیلی حرفهای دیگر هم زد که راستش من
سر درنیاوردم .

دزد کیف

زن زیبا و شیک پوشی سرپل بزرگ استانبول
داد میکشید :

- آهای... کمک کنین... کیفمو برد... کمک
دزدوبگیرین نذارین فرار کنه

در يك لحظه رفت و آمد عابرين قطع شد و همه
متوجه جهتی که آن زن نشان میداد شدند . مرد پابرهنه
وژنده پوشی که کیف زن را قاپیده بود باتقلای عجیبی
پله های پل را چهارتا یکی میکرد و پائین میرفت تا شاید
بتوانه از دست آن زن وهمینطور پلیس فرار کند .

زن بگریز و يك نفس فریاد میکشید:
 - بدادم برسین... کیفموبرد... کمک کنین نثارین
 فرار کنه.

هنوز ازین قضیه پنج دقیقه ای نگذشته بود که پلیس
 در کنار مرد پا برهنه از پله های پل بالا آمد و خود را
 بجماعتی که آن بالا منتظر بودند رساند و بعد هم خیلی مغرور
 و از خود راضی فریاد زد:

- کیف مال کی بود؟

زن همینکه چشمش بکیف بزرگ و براقش افتاد
 در حالیکه انبوه جمعیت را میشکافت گفت:

- مال منه سرکار، الهی شکر که آخرش پولم از

بین نرفت

پلیس برای اینکه دزد فرار نکنه موهای بلند و
 ژولیده او را چنگ زده بود، خب، اگر میخواست جای
 دیگرش را بچسبد که چیزی بدستش نمی آمد!!

دزد کیف پکروغمگین در حالیکه پروپاچه کتفش
 از لای شلوار سر بازیش معلوم بود جلو جماعت نماشاجی

ایستاده بود.

پلیس گفت :

- بی زحمت، خانم تا کلانتری با من تشریف
بیارین .

- پیام کلانتری برای چی؟! همه شاهد بودن و دیدن که
کیف منو این مرد از دستم قاپید.

- درست می فرمائین اما لازمه که تا کلانتری
بیائین باید دزد و طبق مقررات بداد سرا و از آنجا هم بزنندان
بفرستیم .

در کلانتری بعد از اینکه حرفهای زن را جناب
کلانتر شنید با یکجور خشم و نفرت نگاه تمسخر آمیزش
را بدزد کیف انداخت و گفت :

- هیچ از اینکه دزدی می کنی خجالت نمی کشی؟!
چرا نمیری مثل بقیه مردم کار کنی؟! ... کار که عار
نیس .

دزد همانطور سر بزمیر ماند و جواب نداد!! ...

کلانتر گفت :

- اصلا چرا باید اینکارو بکنی؟! کاری رو که آخر
وعاقبت نداره .

دزد آرام سرش را بالا آورد و گفت :
- پس چیکار کنم قربان ... تو این مملکت که
کار نیست...

کلانتر با عصبانیت داد کشید :
- دزدی که میکنی هیچ ! ! حالا تبلیغات ضد
مملکتی هم میکنی؟! تا ازت چیزی نپرسیدن حرف
نزن .

بعد کلانتر رو بزَن کرد و پرسید :
- ممکنه بگین چه چیزهائی تو کیفتون هست؟؟ ..
- به کمی پول، آینه، روزلب و جعبه پودرم .
- چقدر پول تو کیفتون دارین؟

زَن بفکر فرورفت : ... کلانتر هم دستش را دراز
کرد به طرف کیف بزرگ زَن که روی میز قرار
داشت :

زَن همینکه متوجه جریان شد اعتراض کنان گفت

- خواهش میکنم به کیف من دست نزن چون
توش چیزهای خصوصی دارم و نمیخوام کسی اونارو
به بینه .

کلانتر بخواش زن اهمیتی نداد و کیف را باز
کرد . توی کیف همان چیزهایی که زن گفته بود قرار
داشت از جمله کمی پول خرد و دویت دلار هم
پول نقد.

کلانتر پرسید :

- میشه بگین این دلارهارو از کجا خریدین ؟؟ .
- من شکایت از کسی ندارم . فقط اگه کیفمو
پس بدین مرخص میشیم .

- پرسیدم دلارهارو از کجا خریدین؟
- کیف روهم نمی خوام ، مال شما اقلا اجازه
بدین برم .

- شماحق ندارین برین تامعلوم بشه این دلارهارو
از کجا خریدین .

زن درحالیکه سرش را بزیر می انداخت گفت :

- اونارو امروز صبح مادام الینی بمن داد.
 دزد کیف آرام سرش را بلند کرد و نگاهش را
 بکلانتر دوخت و بدنبال آن خنده معنی داری سیل پرپشتر
 را تکان داد

- مادام الینی کجاس ؟

زن بالحنی آرام آدرس خانه « مادام الینی » را
 بکلانتر گفت و بعد هم بلافاصله کلانتر همراه آن زن و
 دزد و چند مأمور بخانه مادام الینی رفتند. کلانتر پس از
 بازرسی کامل خانه مادام الینی از شش اطاق خانه او
 عده‌ای زن و مرد را عربان و در وضعی زننده بیرون کشید و
 فریاد زد:

- پس تو همون مادام الینی هستی که ششماه نموم
 دنبالت میگشتم و ازت خبری نبود؟! فکر کنم این پنجمین
 خانه فسادیه باشه که تورا میندازی؟ حالا بی برو برگرد
 بگویی این دولا رهارو از کجا گیر آوردی؟

- اونا رو یکی از مشتری هام به اسم آقا رضا

بهم داد.

جناب کلانتر ، مردها را بردانگیشان بخشید و مرخص کرد و زنهارا بدلیل زن بودنشان تحویل کلانتری داد بعدهم کلانتر وزن زیبا و دزد و مادام الینی و چند نفر مأمور راهی آپارتمان آقا رضا شدند.

آقا رضا پشت آپارتمانش به بنائی مشغول بود بی- آنکه از شهرداری اجازه ساختمان گرفته باشه . کلانتر با عصبانیت پرسید :

- چکار میکنی ، اینجا ؟

- هیچی قربان.

- پس این عمله بناها چی هستن؟! نکنه بی اجازه

داری خونه می سازی!؟

دزه کیف یکباردیگر خنده مخصوصش را از زیر

سپیل تحویل کلانتر داد .

کلانتر گفت :

- خب ، حالا بگو بینم این دولارها رو از کجا

گتیر و زنتی ؟

- و- رو از عنی آقا گرفتم .

کلانتر تلفنی از کلانتری درخواست کرد تا يك
کمیون با درس خانه آقا رضا بفرستند پس از اینکه کامیون
رسید (طبق معمول) جناب کلانتر، زن زیبا، دزد، مادام
اینی و همچنین آقا رضا سوار آن شدند و بعد هم بسوی
خانه علی آقا، براه افتادند.

کلانتر از علی آقا پرسید:

- این دولارهارو شما دادین باقا رضا؟

- بله قربان .

- بابت چی این پولهارو دادین؟

- بابت تیر آهن قاچاقی که بمن فروخت..

کلانتر رو باقا رضا کرد و گفت:

- پس شما هم از آنهایی هستین که برای تیر آهن

بازار سیاه راه انداخته اند؟ خب علی آقا شما بگین ببینیم

این دولارهارو از کجا گیر آوردین؟

- سرقمار، دوشب پیش خونه حسین آقا بردم .

دزد کیف خنده زیر میلی اش تکرار کرد:

جناب کلانتر: زن زیبا، مادام اینی، آقا رضا،

علی آقا و چند مأمور پلیس بخانه حسین آقا رفتند وقتی وارد سالن بزرگ خانه حسین آقا شدند ده هزار دلار پول نقد و مقداری ورق بازی روی میز بزرگ سالن بود. جناب کلانتر هشت نفر قمارباز را از خانه حسین آقا راهی کلانتری کرد و بعد از حسین آقا پرسید :

- خب حالا بگو این دولارهارو از کجا آوردی ؟
- آقانوری بمن داده . اونم بنظرم از کاپیتان یک کشتی خارجی گرفته .

جناب کلانتر و سایرین روانه خانه آقانوری شدند از خانه آقانوری ده کیلو هروئین خالص بوسیله جناب کلانتر کشف شد.

آقا نوری در اعترافات خود گفت :
- من اونارو از یک نفر که کارگاه هروئین سازی داره گرفتم باسم احسان آقا .

جناب کلانتر پس از جلب احسان آقا از او پرسید :

- خب ، تو این پولهارو از کجا آوردی ؟

- من از آقارزاق گرفتم .

- آقا رزاق کیه ؟

- يك قاچاقچی که لباسهای زنانه از بیرون قاچاقی
میاره .

دزد کیف برای چندمین بار خنده معنی دارش را
حواله جناب کلانتر کرد . کلانتر همراه سایر توقیف
شدگان روانه منزل آقارزاق شدند .

بنابا عتراف آقارزان معلوم شد که اونیز آنها را از
خانم نوین واردکننده شورت های بدون لاستیک زنانه
دریافت کرده است .

کلانتر خیال داشت سر وقت خانم نوین برود که
خبر رسیدایشان در پاریس هستند و خیال بازگشت بکشور
خود را هم ندارد . کلانتر با حالتی حق بجانب گفت :
- خوب شد که تو مملکت مانیس و گرنه تو کامیون
جانبود که بشینه !!

دزد کیف خواست خنده زیر سیلی اش را تکرار
کند که کلانتر کفرش در آمد و فریاد زد :
- دیگه نمیخواه بخندی . . . معلوم شد که تو صدتا

شرف به اونای دیگه‌داری ...

دزد کیف بجرم شروع به دزدی هشت ماه در زندان
آب خنک خورد و حالا هم چند روزی است که مرخص شده
وزندگی شرافتمندانه‌ای را شروع کرده هر وقت چشمش
به کیف زنی، می‌افته میزند بچاک ... مثل آدمی که از
یک نفر جذامی فرار کنه ...

بصا حسن نیت کارها درست همیشه!!..

حسن آقا چهار سال پیش جزء اولین دسته کارگران
به آلمان رفت. در این مدت شب و روز جان کند و زحمت
کشید تا بتونه پولی پس انداز کنه ... چه شبها که شام
نخورد . چه روزها که بایک ساندویچ گذرانند.
با این ترتیب توانست يك اتومبیل اهل دست دوم
وسوم بخره و بایک دنیا امید و آرزو بوطن برگرده.
توی گمرک مأموری که متصدی وزن کردن
اتومبیلها و تشکیل پرونده ارزیابی بود بدون رودربایستی

و مثل اینکه میخواهد مالیات دولت را وصول کند گفت:

- پنجاه لیره بدین تادرست و زنش کنم.

- ماشینهای اوپل و زنش معلومه و روی بدنه شون

نوشته و

- میدونم ولی ما خودمون باید وزن کنیم .

- من از این پولها نمیدم . بفرمائین وزن کنین .

- کسی از شما بزور پول نخواسته .

حسن آق اینو میدونست که مالیات گمرکی ماشین

های بزرگ خیلی بیشتر از اتومبیل های کوچکه... اونم نه

فقط موقع ورود بکشور بلکه هر سال این اضافه درآمد

رامیگیرند، اما این قانون باون کاری نداشت . اتومبیل

های اوپل دو در از ۹۵۰ کیلو کمتره و شامل ماشینهای

بزرگ نمیشه ؛ با اطمینان خواطر اتومبیل را برد روی

باسکول و خودش مثل برق پرید پائین و رفت تو اطاقکی

که عقربه های باسکول وزن کالاها را نشان میداد، میدانست

مأموره از لجش ممکنه يك کاری بکنه دوتا چشم داشت

دوتا هم قرض کرد و چهار چشمی مواظب عقربه های

باسکول بود.

مأمور گمرک چندتا اهر را بالا و پائین برد بعد يك
تکمه زرد رنگ را فشار داد.

کارتی از سوراخ مخصوص بیرون افتاد مأمور
بدون اینکه نگاه کنه کارت را به حسن آقا داد:

- بخوان !

حسن آقا خواند :

هزار و هشتاد و دو کیلو !

رنگ از روی حسن آقا پرید و بارو مأموره سا

خنده تمسخر آمیزی پرسید:

- درست ؟

- نخیر؛ غیر ممکنه !

- جلوی چشمت وزن کردم .

- باسکول خرابه ، کمپانی اوپل اشتباه نمیکنه ،

بارو مأموره باز خندید :

- این باسکول هم آلمانی به؛

حسن آقا بدون اینکه متوجه معنی حرفهایش باشه

داد زد :

- منصدی باسکول خرابه!!

انتظار داشت یارو مأموره یقه‌اش را بگیره و بنام
توهین بمأمور دولت در حین انجام وظیفه يك پرونده نون
و آب داری بر اش بسازه .

اما اون باخونسردی تمام خندید:

- شما حق دارید اعتراض کنید؛ تشریف ببرید
وزارت دارائی .. اونجا يك کمبونی هست رسیدگی
میکنه !

- البته میرم .. بالاتر از اونجا هم میرم.

یارو بازم خندید!!

حسن آقا کفرش داشت درمی آمد، نگاه دقیقی
بسرناپای مأمور کرد. هیچ شباهتی يك مأمور جزء اداری
نداشت کت توثیگی؛ شلوار تنگ پاچه گشاد، کراوات
و تربویرا، بالبخند تمسخر آمیزی گفت:

- بهتره بالاترها تشریف ببرین!!

مأموره بازم میخندید. حسن آقا نمیدانست مأمور

گمرک چرا میخنده؛ این جریان خنده نداشت !!!
 خدا پدر چاقو کشها و دزدهای سرگردنه را بیامرزه
 که خنجر را میگذارن روی سینه آدم و باگردن کلفتی
 طرف را لخت می کنند، اما این آقا ژینگول فقط
 دندانهای مسواک زده اش را نشان میده و میخواد باج
 بگیره !!

حسن آقا پرید توی ماشین، یگراست رفت گاراژ
 و گفت :

- آقا بتزین را خالی کنید.

بتزین اضافی باک را خالی کردند.

- هرچی نو صندوق عقب هست بردارید..

حتی بدکی و جک و آچارها را ریختند پایین.

- آب را دیات راهم نصف کنید.

بعد رفت وزارت دارائی شکایتی نوشت و داد به

کمیسیون و خودش هم شفاهاً توضیحات لازم را بعرض

رسانید! ... اعضای کمیسیون با دقت بحرفهایش گوش

میدادند ...

حسن آقا خیلی خوشحال شد، هیجان و عصبانیش
 ازین رفت میدید مملکت اینقدر هم که میگن بی حساب
 و کتاب نیست که هر کس هر غلطی دلش میخواد بکنه !!
 رئیس کمیسیون گوشه نامه اش چیزی نوشت و
 گفت :

- بفرمائید دفتر .

- متشکرم که توجه فرمودید .

نامه را برد دفتر . متصدی دفتر نامه را نمره کرد

و گفت :

- برید کمپانی اوپل يك گواهی بگیریید بیارید ...

- قربان ... کمپانی وزن ماشین را قبلا گواهی

کرده تو ورقه خریدش هس ...

این مأمور هم میخندید ، حتی خنده اش معنی دار

تر بود :

- درسته ، اما طبق مقررات کمپانی باید يك گواهی

بده بگذاریم تو پرونده ات ...

حسن آقا بسرعت رفت کمپانی اوپل گواهی را

گرفت آورد داد - بمنصدی دفتر :

- خواهش میکنم کارمنو زودتر تمام کنین ...
مهلتم فردا تمام؛ میشه.

منصدی دفتر گواهی را ضمیمه کرد :

- تشریف ببرید اداره گمرکات.

- اداره اش کجاس؟!!

- پشت دروازه اونطرف پل راه آهن.

حسن آقا برای اینکه کارش زودتر انجام بشه
سرعت راه افتاد .. سر یکی از چهار راهها ماشین
ایستاد :

-وای بتزین تمام شد!!

راننده های پشت سرش شروع باعتراض و داد و
بیداد کردند، اما با دادا - و بیداد کار درست نمیشد ، خیابان
بکلی بند آمد ، راننده ها ناچار شدند کمک کنند ، ده
پانزده نفری اتومبیل را هل دادند و تا جلوی پمپ بتزین
بردند :

حسن آقا فقط پنج لیتر بتزین گرفت و بهر زحمتی بود

خودش رو باداره گمرکات رسانید، اداره داشت تعطیل
میشد، متصدی دفتر و میزشو جمع میکرد، حسن آقا
پرونده را گذاشت جلوش، متصدی دفتر پرسید :

- چی به آقا؟

- مربوط به ترخیص يك اتومبیل است.

- فردا تشریف بیارین!

- قربان فردا مهلت من تمام میشه، خواهش میکنم

به امضا عزیز این کاغذ بکنید..

- امضا کدومه آقا؟ باید اتومبیل را وزن کنیم..

- قربان وزن این اتومبیلها معلومه، گواهی هم که

گرفتم!

- آقا گفتم باید وزن بشه!

- ممکنه امروز اینکارو بکنید؟

متصدی دفتر یکی از بازارسهارا صدا کرد:

- آقای وطن دوست خواهش میکنم تا با اسکول،

با ایشان برید ماشینو وزن کنید..

حسن آقا و بازارس رفتند ماشین را وزن کنند

حسن آقا توی راه شروع کرد از آسمان وریسمان حرف زدن، میخواست سر صحبت را بمعامله وحق و حساب بکشاند و کار را تمام کند؛ اماماموره مثل مجسمه نشسته و جواب نمیداد، انگار لال بود!

حسن آقا بالاخره رك و راست گفت :

- خواهش میکنم اینکارو طول ندین ،

- تقصیر خودته کارو بزرگ می کنی!

- من چه تقصیر دارم... متصدی باسکول اذیت

می کنه ؛

- اتفاقاً ایشان آدم خوبی به،

- درخویش که شکی نیست ! خیلی هم خنده رو

تشریف دارن !

رسیدند بجایگاه باسکول؛ متصدی باسکول باز هم

میخندید، باخنده بیازرس سلام دادوبه حسن آقاگفت :

- خیلی زود تشریف آوردین!

ماشین را دوباره بردند و باسکول بازرس خودش

رفت پشت دستگاہ تکمیرا فشار داد کارتنی را که از سوز

بیرون افتاد برداشت و بصدای بلند خواند:

« هزار و نود و شش کیلو»

چیز عجیبی به ده کیلو هم بیشتر شده بود، متصدی

باسکول بانیشخند تمسخر آمیزی گفت :

« اگه میخوای «گرمش» راهم بگم!

حسن آقا از عصبانیت داشت می ترکید، داد کشید:

« غیرممکنه ، حتماً باسکول خرابه ، چرا سنگین

تر شد؟

متصدی باسکول بازم خندید:

« میتونید بیازرسی کل شکایت کنین ..

راننده هائی که منتظر نوبت بودند سر و صداشان

درآمد :

« آقا اینقدر طولش ندین !»

حسن آقا میدانست چه جوری کار را کوتاه کنه ا

م روی دنده نج افتاده بود و نمیخواست غرورشو

بنک :

« عکس ، متصدی باسکول ؛ آدمی خونسرد،

بی تکلف و اهل حق و حساب بود سرشو برد بیخ گوش
حسن آقا و باخنده گفت :

- حضرت آنا صد و پنجاه میرسه یانه؟

حسن آقا یکه ای خورد و عصبانی تر پرسید:

- چرا نرخ بالارفت ؟ اولش پنجاه بود صد هم
اضافه شد؟

- هه ... هه ... هه ... جنابعالی بزرگش

کردین !

- من از این پولها نمیدم .

- میل خودتونه، ناراحت نشین، بیخودی هم داد
نزنین؛ بنده که عرض کردم بازم حق اعتراض دارید،
اما اگر ایندفعه برگردید بازم نرخ میره بالا، فقط اینو
بدونین من اینجا نشستم و دارم کارمو انجام میدم، این
شما هستید که بزحمت می افتید هرچی هم کار بزرگتر بشه
بمن طوری نمیشه من همان پنجاه را می برم : بقیه سهم
شرکاء جدیدی است که شما خبرشان می کنید!!

فصل تابستان و موقع دریا نزدیک بود، حسن آقا

اصرار داشت زودتر کار ماشین را تمام کند و خستگی چهار سال زحمت کار و گرمسنگی کشیدن را با ماشین سواری کنار دریا و پزدادن برقها دربیاره.

لابد خیلی دلتون میخواد بدونید نتیجه چی شد؟ حسن آقا بعد از سه ماه دوندگی روزهای آخر تابستان ماشینشو از گمرک درآورد.

میرسید چه جوری درآورد و موضوع وزن کردن ماشین چی شد؟! ه.م... دفعه پنجم که پیش منصدی باسکول برگشت و در حالیکه جریمه لجبازیش بالغ بر نهصد لیره شده بود سلیم شد!!

حالا علاوه بر ترخیص اتومبیل يك عقده دیگری پیدا کرده بود میخواست بفهمد منصدی باسکول پس از دریافت (وجه) چه کلکی سوار میکند و چه حقه‌ای میزنه که وزن اتومبیل پائین میاد:

عرض کنم حضورتان دفعه پنجم وزن کردن اتومبیل زیاد طول نکشید، وزن اتومبیل هم همان اندازه سابق بود منتهی ۱۵ کیلو بابت قالیچه‌های کف ماشین کم

کردند ۴۵ کیلو بابت بتزین باک ۳۰ کیلو بابت بدکی و
 آچارها ۱۰ کیلو بابت رادیو و ضبط صوت و ۶۲ کیلو هم
 بابت جامیگاری و لوازم و اثاثیه اضافی چراغها و
 پرژوکتورها کم کردند درست شد ۹۳۴ کیلو زیر اوراق
 را امضا کرد و کار با-حسن نیت کامل انجام گرفت !!
 بازرس مخصوص که دفعه پنجم مأمور نظارت این
 کار بود شیرینتر از سایرین می‌خندید از همان خنده های
 مخصوص وزرا و مدیر کلها می‌کرد . در حالیکه تبسم
 می‌فرمود گفت :

- باحسن نیت تمام کارها درست میشه .

سالن رقص دهاتیها!...

توی يك آبادی یکصد خانواری وقتی چشم
بخانه کدخدا افتاد عقل از سرم پرید! توی این ساختمان
سه طبقه تمام اون چیزهایی که لازمه زندگی فرنگیست
وجود داشت! سالن پذیرایی مدرن، اتاق ناهار خوری
شیک، هال بزرگ، بارفرنگی و خلاصه شوفاژ و کولر
و... و... گفتم:

- کدخدا معلوم میشه وضع مالی شما خیلی خوبه؟
کدخدا: فقط خندید، بعدشم دست مرا گرفت و
تسه قسمتی ساختمان را بهم نشون داد:

- این اتاق منشی به، اما منشی شونداریم، این یکی
اتاق هیئت مدیره اس.

باتعجب پرسیدم :

- مگه دهات شما هیئت مدیره داره ؟!

کدخدا بازهم خندید ، رفتیم طبقه بالا ، اونجا
یک سالن خیلی بزرگ بود ، کدخدا با یک نوع غرور
گفت :

- اینجا سالن سینمای ماس .

دهانم از تعجب بازماند، این کدخدا چقدر ثروت
داره که توخونه اش سالن سینمای اختصاصی درست
کرده؟! بدون اختیار گفتم :

- به به ، چقدر عالی به!

کدخدا بدون توجه بتعریف وتمجید و تعجب من
در اتاق دیگه ای را وا کرد :

- اینجا سالن بازی بیلیارد است .

جدا داشتم دیوانه میشدم گفتم :

- کدخدا موضوع چی به! شماها را چه باینکارها !

کدخدا خنده شیرینتری کرد بعدش هم باغ کودکان،
بار امریکائی و سالن رقص را بهم نشان داد خیلی جدی
پرسیدم:

- کدخدا تو اینهمه پولواز کجا آوردی!!
ایندفعه خنده سردی کرد جواب داد:
- ای بابا. مگه من مخم عیب کرده از این پولها بدم!
تعجبم بیشتر شد:

- پس اینارو مجانی برات درست کردن!!
- زنده باشه دولت. همش از بودجه به دولت
خریداری شده.
- چطور!!

کدخدا شروع بشرح ماجرا کرد:
- چند سال پیش دولت میخواست تو آبادی به ما یک
کارخانه دایر کنه. وقتی خبرش منتشر شد نمیدونین دهاتی
ها چقدر خوشحال شدند. مخصوصاً زنها از شوق و ذوق
رو بایند نمیشن. بعد از این دیگه شوهرهاشون برای کار
کردن و پول درآوردن بشهر نمیرفتند و خانوادههاشون

بی سرپرست نمی‌موند. زن و مرد، پیر و جوان حتی بچه‌های خردسال چند روز و چند شب جشن گرفتند و شادی کردند.

برخلاف سابق‌ها ایندفعه وعده دولت خیلی زود عملی شد. عمله و بناها به آبادی آمدند و کار را شروع کردند. ابتدایی‌های ساختمان را کردند. دهاتیها تمام کاروزند گیشونو گذاشتند و از صبح تا عصر اطراف کارگر و بناها جمع میشدند. هر کس به چیزی میگفت:

«کارخانه چرا اینقدر کوچیکه!»

«لابد این موثورخانه اس.»

«شایدم انبار کارخونه اس.»

بالاخره از سرکارگر پرسیدیم معلوم شد برای رئیس کارخانه دارن خانه میسازن. پیش خودمان گفتیم:

«حق دارن رئیس کارخانه که میخواد بیاد اینجا و در کار ساختمان‌ها و نصب ماشین‌آلات نظارت کنه باید خونه داشته باشه. اون که نمیتونه تو خانه‌های کاهگلی و

بی‌درو پنجره دهات‌زندگی کنه.

وقتی ساختمان مسکونی آقای رئیس آماده شد. یکروزچندتا کامیون ااثابه‌شو آورد. و خودش هم با ماشین سواریش از پشت سر رسید. دهاتی‌ها بخاطر حقشناسی و جلب رضایت آقای رئیس دریک چشم بهم زدن اسباب‌ها را از کامیون‌ها پیاده کردند و زن‌های ده‌خانه آقای رئیس را مثل دسته گل پاك‌ونمیز کردند و تحویل دادند.

کارها که تمام شد من با خجالت و شرمندگی از آقای رئیس پرسیدم:

- قربان می‌بخشید ها تخصص جنابعالی در چه قسمتی به!!

- من رشته وتك استیل، را دیدم.

هیچکدام از ما معنی تك استیل را نمیدونستیم. جرئت هم نکردیم سوال کنیم. بعدها که فهمیدیم منظورش بافندگی به و در آبادی ما کارخانه بافندگی دایر میشه خیلی خوشحال شدیم.

چند روز بعد از آمدن آقای رئیس عمله و بناهایی های
 ساختمان جدیدی را ریختند. پیش خودمان گفتیم:
 «این دیگه ساختمان کارخانه اس.» اما هفته بعد
 فهمیدیم اینجا هم خانه های کارمندها اس. خب اینم
 لازمه. ولی هنوز دیوارها بالا نیامده بود که آمدن کارمند
 ها شروع شد، هر روز دوسه تا کامیون اثاث خانه کارمندها
 وارده میشد و از جلوی کامیون ها چهار پنج تازن و مردو
 بچه پائین می آمدند.

دهاتی ها هم بخاطر میهمان نوازی و تأمین آسایش
 مأمورین با جان و دل خدمت میکردند. روزهای اول همه
 ماداقماً و از ته دل خوشحال بودیم. هر خانواده دوسه تا از
 اتاق هاشونو با قیمت های خوبی بمأمورین اجازه دادند.
 تخم مرغ و ماست و پنیر و سبزیجات که تا اون روز مجانی
 بود قیمت پیدا کرد، چرخ اقتصاد آبادی با سرعت بکار
 افتاد. دهاتی ها تو باغچه های خونه هاشون هم بادمجان
 و فلفل و گوجه فرنگی می کاشتند.

هر روز چند نفر بمأمورین کارخانه اضافه میشد

اما هنوز کسی بدرستی نمیدانست این کارخانه چی هست!!

یکی میگفت : « کارخانه سیمان ۰۰۰ » یکی می گفت : « کارخانه کود شیمیائی به !... » بالاخره خانه های مسکونی کارمندان هم تمام شد . از یکطرف مامورین خانه های ما را تخلیه کردند و درآمد دهاتی ها قطع شد ... از طرف دیگر قیمت خواربار و مواد خوراکی روز به روز بالا میرفت ۰۰۰ با این حال هیچ کس اظهار نارضایتی نمیکرد ... ته دلمال خوشحال بود که بزودی کارخانه راه می افتد و همه مان دست بکار میشیم

ساختمان اداری کارخانه هم آماده شد ... اتاق ها را مبله کردند ... میز و صندلی چیدند ! ... و تابلو روی درها نصب شد ... اتاق رئیس ... اتاق معاون ... رئیس حسابداری ... رئیس انبار ... رئیس کارپردازی و انباردار ... فلان ... بهمان ..

حالا ديگه نوبه ساختن خود کارخانه بود . عمه بناها با سرعت بيشتری شروع بکار کردند ، پي ها را که می کنند قند تودل ما آب ميشد .

اما بنظر ما سالنش خیلی کوچيك بود ، چهار پنج تا ماشين بازحمت تو اين سالن جا ميگيره ، ولي اين حرفها بمامربوط نبود ، متخصصين خودشان ميلونن چکار ميکنن .

سقف سالن را پوشيدند . . . بالای سالن هم يك سکو ساختند وجلویش يك پرده کشيدند . . . تا آمدیم پرسيم اين چه جور کارخانه ای به . . . يك آپارات سينما توش نصب کردند و شروع به نمابش يك فيلم کابوئی کردند !! .. زنده باشه دولت . . . هنوز کارخانه درست نشده سينماشو راه انداختند که بمامورين دولت در اين دهات دور افتاده بدنگذره و حوصله شان از بيکاری سرزره !! کار گرها دوباره شروع به کندن پي کردند ايندفعه ديگه حتماً سالن کارخانه را ميساختند ، اما بعد از مدتی معلوم شد اينجا هم سالن

بازی بچه هاس ... خب بچه های کارمندها هم -تق
داشتند ومیبایست سالن آسایش و فریح آنها را هم فراهم
ساخت !!

چرخ فلک ها و اسباب بازی ها که وصل شد
و خیال بچه ها که راحت شد ساختمان اصلی کارخانه
آغاز گردید.

از پی های عمیقی که می کنند معلوم بود که اینجا
صد درصد سالن کارخانه اس ، اما وقتی دیوارها کمی
بالا آمد دیدیم شکل عجیب و غریبی داره و مثل ستاره
های آسمان میمونه طاقت نیاوردیم و از سرپرست بناه
پرسیدیم :

«ببخشین ها، اینجا سالن کارخانه اس؟»

اوستا بنا عصبانی شد و جواب داد :

«تا بحال سالن کارخانه ندیدین ؟ اینجا استخر

شناس !!»

گفیم :

«باااه، عیب نداره، بگذار کارمندها شنا هم بکنن

خستگی شبهاشون دربره»

بعد از استخر شنا يك سالن رقص هم ساختند ، اما هنوز از خود کارخانه خبری نبود ؛ هر روز هم يك عده کارمند جدید به آبادی وارد میشدند از تازه واردها میرسیدیم

« جناب عالی متخصص چی هستید؟ »

« من مهندس کشاورزی هستم »

پیش خودمان حدس میزدیم اینجا یا کارخانه کود شیمیائی به یادونه مرغ میسازه از دیگری پرسیدیم:

« سرکار تخصصتان در چی به؟ »

« بنده فارغ التحصیل تاریخ و جغرافی هستم ، »

اصلا سردر نمیآوردیم ، فارغ التحصیل تاریخ و

جغرافی تو کارخونه چه کاری میخواد انجام بده ؟!

از نفر بعدی کارشو پرسیدیم جواب داد:

« من مهندس راه سازی هستم »

اطمینان پیدا کردیم کارخانه ای که میسازن کارخانه

سیمان ، اما یکی از مأمورین گفت :

« اینجا کارخانه ازت ساخته میشه !! »

حسابی گیج و منگ شده بودیم ، دویت سیصد نفر کارمند و متخصص مشغول کار بودند . حقوقشان را مرتب می گرفتند ؛ تمام وسائل استراحت و تفریحشان فراهم بود اما از خود کارخانه خبری نیس !!

سه سال گذشت ، ما مرتب بانکارانلگراف میزدیم

« کارخانه چطور شد ؟ ! »

جواب میدادند : « بزودی درست میشه »

یکماه بانتخابات سی چهل نفر از حزبی هابه آبادی آمدند ، جلسات سخنرانی های پر شوری تشکیل شد ، يك روز هم کلنگ احداث کارخانه را بزمین زدند ، طوری جدی حرف میزدند که اطمینان پیدا کردیم بزودی کارخانه راه می افته ، اما با تمام شدن انتخابات تمام وعده ها فراموش شد ، حتی یکروز هم طی يك اعلامیه رسمی خبر شدیم دولت از احداث کارخانه در این منطقه منصرف شده !!

بعله قربان .. کارمندها و مأمورین هم رفتند دنبال
 کارشان و از آن همه برو و بیا و سروصدا و هزینه های
 گزاف این ساختمانها و سالنهای سینما و باغ کودکان
 و سالن رقص برای ما باقیماند، حالا فهمیدین من اینهمه
 پول را از کجا آوردم!!؟

- بعله فهمیدم، از اول خودم حدس میزدم موضوع

چی به .

مردم عقلشون بچشم‌ها شونه

در دفتر کارم مقاله می‌نوشتیم که صدای تلفن بلند شد گوشی را برداشتم:

- بله بفرمائید

- خیلی عذر می‌خوام حسن آقا هستن؟..

- خودم هستم فرمایشی دارین؟

- خیلی عذر می‌خوام که مزاحم شدم...

- اختیار دارید...

- میتونم این افتخار داشته باشم که باشما ملاقات

کنم

- فرمایشی داشتید؟
- من مجله صنایع کوچک دستی رو اداره میکنم.
- از آشنائی باشما خوشحالم
- خب پس میتونم باشما ملاقات کنم
- مرد با این خیال که من کاره ای هستم دست از
تعارف برنمیداشت گفتم:
- منظورتان از این ملاقات چی به ؟
- بعدخواهم گفت و خودتان میدانید که اینروزها
کارهای زیادی داریم اگر لطف کنید و بدفتر تشریف
بیاورید ممنون خواهم شد
- چه مانعی داره خدمت میرسم
- بعد از ظهر ساعت ۴ در دفتر مجله منتظرتون
- هستم
- باشه خدا حافظ..
- خدا حافظ..
- گوشی را که ببر جایش گذاشتم پیشخدمت نامه ای
بدستم داد مضمونش این بود :

جناب آقای فلانی

خواهشمندم روز جمعه برای گفتگو در مورد امر
مهمی بمنزل بنده تشریف بیاورید.

من که از جمله نویسندگان هستم که هر ساعت و هر
لحظه از آنها مقاله میخواهند نبودم از این دو پیش آمد
خیلی خوشحال شدم

قبل از اینکه بقیه قضیه را برایتان تعریف کنم
اجازه بدهید که خودمو بحضورتان معرفی کنم.

قدم طوری به که دخترها رو از هر چه مرده بزار
میکنه . کوتاه . موهای سرم بهیچ صراطی مستقیم
نیست و هر کدام جدا جدا و بطرفی میایستند.

و اینو بگم با این قیافه ای که دارم هر کس بصورت
نگاه کنه خیال میکنه که شاگرد قصاب سر کوچه هستم
خودم هم اینو تصدیق میکنم چون واقعاً یک شاگرد
بیشتر شبیه هستم تا یک نویسنده، بسرو وضع خودم هم
از همان کودکی چندان اهمیت نمیدادم و غفیده داشتم که
لباس باید طوری باشه که فقط بتونه بعضی جاهای

تفخوشابند آدمو پپوشونه و تا اندازه‌ای هم از سرما و گرما حفظ‌کنه .

آنروز بدون جوراب و بایک دمپایی و شلوار سفید کتانی و پیراهن آستین کوتاه رنگ و رورفته راه افتادم که بروم دفتر مجله .

در راه بادوستی برخورد کردم و بعد از خوش و بش گفتم :

- دارم از دفتر مجله صنایع دستی، کوچک میام، مدیرش در انتظار توست گمان کنم میخواه برش چیز میزی مقاله‌ای بنویسی از من پرسید که با صد تومن بهش مقاله میدی یا نه. گفتم با خودش حرف بزن.
- دارم اونجامیرم..

وقتی وارد اطاق مدیر مجله شدم عده‌ای در آنجا جمع بودند و من مردموندم که کدامیک از اینها مدیر مجله‌س و پیش خودم گفتم کاش مشخصاتشو ازش می‌پرسیدم ؛ دیگر چکار میشد کرد ناچاراً بطرف آقای که پشت میز با زست خاصی پپ می‌کشید رفتم و پرسیدم :

- خیلی معذرت میخوام مدیر و سردیر مجله صنایع
کوچک دستی جنابعالی هستید؟
او با این تصور که من از شاگردان چاپخانه هستم
گفت :

- آره خودم هستم چی میگی.
تا این حرفو شنیدم انگار يك ديگ آب داغ رو
سرم ریختند بدنم گر گرفت باناراحتی گفتم:
- هیچی قربان
- کسی منو پای تلفن میخواد؟
- نخیر قربان، گویا در این ساعت قراری داشتیم.
بنده حسن.

- حسن. کدام حسن؟

درد بی درمون

- قربان تلفن دیروز یادتان میاد ؛ همان حسن؟

- آهان بسیار خب بسیار خب پس شما هستید ،

بعد در حالیکه ورا اندازم میگرد گفت:

- عالیہ... عالیہ... بفرمائید.

او گاهی پاهای بی جوراب و گاهی موهای
 زولیده‌ام را نگاه میکرد و اینطور بنظر میرسید که از دیدنم
 چندان خوشحال نیست. با تردید پرسید:

- اون مقاله هارو شما مینویسید؟

- بله قربان

- اینو راست میفرمائید

- قسم میخورم؛ خدا ذلیم کنه اگه دروغ بگم.

- تعجب میکنیم.

- بشرافتم قسم که اونارو خودم مینویسم.

از قیافه اش خوندم که میخواد بگه:

«اگه راست میگی و میخوای باورم بشه یکیشو جلو

چشم خودم بنویس»

خطابش بمن گاهی تو و گاهی شما بود و صحبتی

از مقاله و نوشته نمیکرد تا اینکه به تنگ آمده گفتم:

- معذرت میخوام چه امری باینده داشتید؟

- آهان چه خوب شد که گفتی میخواستم برام یعنی

برای مجله‌ام چندتا مقاله بنویسی..

- باشه مینویسم.

- مجله‌ای که من منتشر میکنم هفته‌نامه‌ست و باید هر هفته دو تا مقاله برام بنویسی، از حالا اینرا هم باید بدونی که اولاً من هیچ شوخی سرم‌نمیشه و ثانیاً در مقاله‌ها تهم نباید غلط املایی داشته باشی.

- چشم. چشم ..

- و بهتره که مقاله‌ها رو ماشین بکنی.

من با این فکر که برای هر مقاله صد لیره خواهد داد هر چه میگفت بجان میخریدم تا اینکه از جاش بلند شد که برود نگاهش کردم و گفتم:

- مثل اینکه درباره دستمزد حرفی نزدیم.

بانارا حتی گفت:

- من تا حال حق کسی رو پایمال نکردم و نمیکنم و اگه مقاله‌هایی که مینویسی پسندیدم هر کدام را ۵ لیره میخرم!!

- اینکه خیلی کمه .

- دیگه خودت میدونی! ..

- رصیم بسیار حب
- وقتی از دفتر مجله بیرون آمدم یکی دیگر آمد، بر م
- دعوتنامه فرستاده بود تلفن زدم :
- الو آقای فلانی. ؟
- بله بفرمائید..
- قربان بنده حس
- بفرمائید حضرت آقا
- نصیب گرفته بوده دقدا مدیر مجله رو سرا ببر یکی
- خالی کنم برای همسرتفتی :
- نامه ای که فرستاده بودی خوندم ولی با اتفافی که
- امروز پیش او آمده نمیتیم بخدمت برسیم..
- قربان این غیر ممکنه باید شریف بیاورید
- گفتم که کار دارم نمیتوم..
- چطوره لطف کنید و فردا شریف بیاورید
- اجازه بدید بدفتر یادداشتیم نعلمی بکنم
- خب، خب، نه همیشه فردا هم کار دارم.
- و او قربان کاری که ما با شما داریم خیلی

• مهمه

- بهر حال اصلاً بگید به بینم شما کارتون چی به؟
 - قربان مقاله ای میخواستیم برای مجله ای که
 هفته آینده برای اولین بار منتشر خواهیم کرد...
 - آره، برای به کار باین بی اهمیتی منو خواستین
 که چی؟!.

- قربان خیلی عذر میخوام وانشاءالله که میبخشین
 اجازه بدین به پا بوستان پیام
 - راستشو بخواهین حالاً نمیتونم بنویسم!!...

- ولی قربان...

- ولی ملی سرم نمیشه

- هر اندازه پول بخواهید حاضریم تقدیم کنیم.
 - این موضوع در بین نیست . موضوع کار زیاد
 وقت کمه!!..

- قربان لطف کنین آبرو مون در خطره..

- فعلاً بذارین مجله منتشر بشه تا ببینیم چی میشه.
 - پس قبول میفرمائین متشکرم متشکرم . هر چند

بول که تقدیمتون میکنیم خیلی ناقابله ولی باخوب شدن کار
مجله ما هم سرکیسه رو شل تر میکنیم . فعلا مقاله ای صد
تومن خوبه؟

- نه، خیلی ناچیزه کی واسه صدتومن دست بقلم
بیره؟!.

- قربان لطف بفرمائید ۱۲۵ تومن خوبه..

- باشه انهم بخاطر بچه هات! مشروط بر اینکه
اولا حق ندارین موقع کار بامن شوخی کنین ثانیاً باید
هر مقاله ای که میخواین بولشو قبلابدین..

- بچشم تقدیم خواهد شد

- مزد یکماه راهم جلو جلو میگیرم!!.

- اونم بچشم

- پس روزهایی که تعیین خواهد شد باید به نفع و

بفرستید که مقاله هارو بگیره

- اطاعت میشه

گفتگو که تمام شد بدون خدا حافظی و با عصبانیت

گوشی را سر جاش گذاشتم و حالا در دو مجله کار میکنم

از او برای هر مقاله د تومان و او دومی ۲۵ تومان میگیرم
 و کاری هم که نازم جیبی رخصی هستم خون در و افره ای
 هر مقاله ای که بنویسم ۵۰۰۰ تومان پون میگیرم و برام
 مهربانست که چاه کنی این پولها رو میده.

کنگره بزرگ

خری که پشت تریور ایستاده بود با هیجان
فریاد زد:

- حرن عزیز من ...

حرن دیگر با فریاد او ساکت شدند.

ناطه نگاهی به خرپیر و زاردرفته‌ای که اشک توی

چشمایش حمله زد بود کرد و گفت :

- از میدانم بیش از گشایش کنگره بادی از

دوستان و آشنایان شهید خودمان بکنم که ربر کارد

قصایان جان سپردند و برای آمرزش روحشان يك دقیقه

سکوت اعلام کنم

خران با قبول این گفته سکوت کردند!!.

پس از سکوت ناطق ادامه داد:

- بسیار متشکرم از محبت بی شائبه و بی دریغ شما و

از صمیم قلب احساسات خرانه ام را بشما عزیزان تقدیم

می کنم .

خران با کف زدنهای ممتد و عرعرهای متوالی

براز احساسات می کردند.

ناطق پس از چند جفتک پرانی موفق شد سکوت را

در جلسه برقرار کند!!

- خواهش میکنم ؛ بنام خیریت و حفظ حیثیت

خرانه تقاضا دارم این کنگره را بکنگره انسانها تبدیل

نکنید مانمیخواهیم مثل آنها از باتوم و پلیس برای ایجاد

نظم استفاده کنیم

چند خرا اعتراض کردند:

- شما میخواهید مارا بازیچه قرار دهید ما بهیچ

وجه حاضر نیستیم آزادی خود را از دست بدهیم !

- اتفاقاً اشتباه میکنید ، همه خوب میدانیم از روزیکه در این دنیا بچریدن مشغول شده ایم همیشه اسیر انسانها بوده ایم ولی اینرا هم بدانید که ما هیچوقت برده آنها نبوده و نیستیم و پس از این هم از آزادی حقه خود دفاع خواهیم کرد..

من از اینکه بعضی رفقا و صله اعمال ناشایست را بمن میزنند متأسفم. بدانید تاجان در بدن دارم هیچوقت حق کسی را پایمال نخواهم کرد چه رسد باینکه آزادی کسی را از او بگیرم..

طرفداران خر ناطق برای تأیید و تشویق او با سم زدن ها و عرعر کردن های متوالی ابراز احساسات کردند. و ناطق ادامه داد:

- عزیزان من . غرض از تشکیل این کنگره آن نیست که بر سر مسائل کوچک و بی اهمیت بحث و جدل کنیم بلکه هدف ما این است که همچنان منحرفمان را که ندانسته بطرف انسانیت کشیده شده اند نجات داده و از خطر مهلکی که آنها را تهدید میکند آگاهشان کنیم .

باید در این مرحله و تصمیم گرفته شود
 گرسنه بزودی منحصراً از اسان مشگل بررگی
 خواهد شد

حاضر سگره بی پیشنهاد را پذیرفتند و
 برای تصمیم نهایی رسیدن ایشان گفت:
 - بعد از این بیرون بروید که با انسانیت
 بی او دهاد منصف محدودی ندانیم - شاید از این
 راه به بیخ این خوی بد آنها برین برود .
 بگو دیگر عراض کنان گفت .

- ابر صبیح نیست که ما دوستان همحسمان را
 از خود بر ایمینت خردیم هم که حو را با سان ها
 بچسباند با هم حراست مهمان است نه جلو آن دسته
 از سانهائی بطور اسان که بمرحمت بر دیک میشوند
 بگی به .

- حق با شماست ما باید جلو آنها را بگیریم ،
 باور کنید هیچ موجودی با اندازه انسان خورنده خطرناک
 نیست .

ناطق از رشته کلام را بدست گرفته گفت:

- دوسان عزیزم لازم است این نکته را در نظر داشته باشیم که ما حران سر حدی با مررهانی مشخص ندارم تا توایر. این دسه از انسانهارا با آنجا تبعید کنیم بعلاوه ما که نمیتوانیم بر پشت آنها پالان گذاشته و به پاهایشان عمل بزنیم. تازه اگر هم قادر بچنین کاری باشیم چه اسفادهای میتوانیم از آنها بکنیم؟

یکی از حران عرعرکنان گفت:

- لاقول میتوانیم با دوری جستن از آنها از فساد اجتماعمان پسنگیری کنیم؟

ناطق گفت:

- دوسان عزیز این ممکن نیست، ما خوب میدانیم که در این دنیا اکثریت با انسانهاست بنابراین چگونه میتوانیم اجماعی خالی از حران انسان نما داشته باشیم بنظر من تنها راه چاره ایست که بمحض ایجاد فساد در اخلاق عمومی از اینجا کوچ کنیم و بجائی برویم که در آن اثری از چنین موجوداتی نباشد

یکی از خران گفت :

- پس باید همین امروز حرکت کنیم :

- چرا ...؟!!

- چون من در تمام مدت عمرم بانسانی که واقعاً

انسان باشند کمتر برخورد کرده‌ام.

یکی دیگر گفت :

- حق باشماست باید هر چه زودتر حرکت کرد.

یکی دیگر گفت :

- اصلاً انسانی باقی نمانده! باور کردنی نیست

که بابودن ما انسانها همدیگر را باشلاق بزنند و هرچی

که از دهنشان درمی‌آید نثار یکدیگر کنند و دائماً فحش

زن و بچه و خواهر و مادر بهم بدهند و هی به بروپای هم

به پیچند .

یکی دیگر گفت :

- حق باشماست ، گمان کنم بهترین انسان ها

صاحب من باشد ، که يك مرد شیر فروش است . هر

روز صبح ظرف های بزرگ شیر را بار من می‌کند تا

برویم شیر بخریم . او هر لیتر شیر را ۱۲۰ قروش میخرد
 وبعد از اینکه حسابی کره و خامه اش را می گیرد .
 صدی پنجاه آب بآن اضافه میکند و بعنوان شیر تازه
 بمردم قالب میکند . آنها برای اینکه از تشنگی شان
 جلوگیری میکند لتری ۱۵۰ قروش از او میخرند و خیلی
 هم از تازه بودن شیر راضی هستند ، چون بیچاره ها تا
 حالا مزه شیر تازه را نچشیده اند ..

چند روز پیش همینطور که داشم آب میخوردم
 چنان باچوب کوبید ب سرم که دنیا جلو چشمهایم سیاه شد
 وقتی حالم سرجایش آمد متوجه شدم که غرولند کنان
 میگوید :

- و نفله شده حالا آب از کجا بیارم باین شیرها اضافه
 کنم ، تو که نمیدونی شهرداری برای تهیه آب مردم
 معطل مونده .

چند خر پرسیدند :

- پس برای اینکه ضرر نکنه چکار کرد ؟
 - دوروز تشنه نگم داشت و بعدش هم تا بکماه

صدی هشتاد به سیرها آب اضافه کرد.

ناطق گفت :

- هیچکدام از اینها عمومیت ندارد، دلیلی هم که
مبآورید قانع کننده نیست تازه بنید مدرک هم داشته باشید
عده‌ای از خران گفتند:

- چه دلیلی بهتر است اینکه اسانها بهم فحش میدهند
حق همدیگر را میخورند، راهزنی میکنند، با چشم
همچشمی زندگی میکنند، ما میخواستیم این کنگره تکلیف
مارا با انساها روشن کند.

در پایان این بحث و گفتگو اعضا و کنگره وارد
شورشدید و سرانجام این بیانیه را انتشار دادند.

با به تصویب کنگره همه خران وظیفه دارند در
شهرها باقصباتی که تعداد خرهای انسان نما رو بافرایش
است و حتماً می رود که نساد اخلاق دامنگیر آنها شود
زندگی نکند و محلهای مذکور را فوراً تخریب نمایند.

جشن افتتاحیه

آقای شبک‌پوش و درشت اندام در نزدیکی عرق
از سرور و پیشه‌بر بخت صاف و منظم مدعیان را بهم زد
و خود را با آقای شبک‌پوش توی که در گور ای ای بناده
بود رسانید و گفت:

- لابد ناراحت شدین از آنکه ما زود تشریف گذاشتم
فکر کردین دیگه نیام البته ای بابت دبر کردنم خیالی
معذرت میخوام ..

- خواهش میکنم قربان . مگه میشه جشن روز
فرخنده‌ای آدم‌گله و شکایه بکنه !؟

- چون وظیفه میزبانی امروز بمن محول شده خیلی
سرم شلوغه . وانگهی من از شلوغی ناراحت میشم و
خودمو گم میکنم . بعضی ها که منو نمی شناسند خیال
میکنند آدم تنبلی هستم . شما خیلی منتظر ماندید اینطور
نیست ؟ !

- نخیر قربان . اتفاقاً داشتم به صحبت های ناطق
گوش میدادم . اسمش چی به ؟ !
مرد درشت اندام بیخ گوش او يك چیزی گفت .
مرد دومی بعد از شنیدن حرفهای اولی باحالتی بهت زده
گفت :

- نه بابا !!

- بله خودشه اما برای راضی کردنش کلی زحمت
کشیدیم :

ناطق با حرارت حرف میزد حاضرین که بیش از
حد به هیجان آمده بودند با فریاد و کف زدنهای طولانی
ابراز احساسات میکردند . هرچه مردم بیشتر کف میزدند
ناطق محکمتر و جدی تر حرف میزد .

« نمیتوان کشوری را با حرف صنعتی کرد . ملتی که قادر بکاشتن گندمش نباشد نمیتونه مملکت را صنعتی کنه ... ممکن نیست ، اما با همه این مشکلات امروز ما بعنوان اولین گام در راه صنعتی شدن کشور این بنای زیبا را افتتاح میکنیم »

مرد درشت اندام با حرکت سر تصدیق کرد :

- جداً درست میگه . بعقیده من اگر بگذارند این ملت قادره همه چیز بسازه ..

- مسلماً توجه دارید که این يك اقدام صد درصد

ملی است

- درسته . در راه صنعتی کردن کشور ما خیلی عقب

مونديم . ولی هیچ اشکالی نداره ، ماهی را هر وقت از آب بگیرن تازه اس ...»

- فکر میکنم تا بکار بسته سه چهار ماهی طول میکشه

چون تا حالا دوسه دفعه اینجا را افتتاح کردیم و خیال داریم دوسه دفعه دیگه هم افتتاح کنیم !!

- بعقیدهی من بهتر بود این مراسم را روزی که

کارخانه آمادۀ کار میشد اجرا می کردند
 - خیال داشتیم همین کار را بکنیم . اما افتتاح
 نمایشگاه کالای داخلی باعث شد که افساح اینجا چند
 روز عقب بیفتد . .

- افتتاح نمایشگاه کالاهای داخلی جداً باعث
 امیدواری است . خوب ، چه کسی آن را ادا ه مکنه ؟
 - بکفر منحصراً انگلیسی !!

چند لحظه هر دو سکوت کردند ، بعد اولی که
 داشت مقف و دیوارها را تماشا می کرد سکوت را
 شکست :

- خدای منای بزرگ و زیبایی به ..

- از هیچ کوششی برای زیبایی . و بهتر شدن صنایع
 ملی فروگذار نکردیم .

- لابد چینی هم خرج کردین ! اینطور نیست ؟

- به خیلی خرج کردیم اگر وام ده ساله خارجی
 نبود برنامه مون نیمه کاره میموند !!

- انگار نمیگردد . مساجاتی مثل این تو شهره این دیگه

بناکنیم خیلی خوب میشه ها ۰۰۰

- در برنامه یکساله دوم منظور شده . با اجرای این برنامه ها چند سال دیگه ما هم جزء ممالک صنعتی درمیآئیم.

دومی بساعتش نگاه کرد و خطاب بمرد درشت اندام گفت :

- انگار دیر وقته . اگه اجازه بدین مرخص میشم .

مرد درشت اندام دست او را گرفته و گفت :

- ممکن نیست بگذارم شما همین جوری برین بفرمائید چند گیللاس ویسکی بزنیم.

بعدهم يك بسته سیگار خارجی از جیبش درآورد و تعارف کرد ...

- متشکرم . من قبل از ساعت ۱۲ باید در فرودگاه باشم .

- کو تا ساعت ۱۲ ، تا اون وقت میشه صد تا از این کارخانه هارا افتتاح کرد . بعلاوه تا از کارخانه

دیدن نکنید و بار آمریکا را ما را نبینید ممکن نیست بگذارم
برین، برای تهیه غذا چند آشپز ایتالیائی آوردم. کیک
جشن را دادم بشکل ماکت کارخانه درست کردن خیلی
تماشائی به گرچه میدونم این کار بیچگانه اس اما من در
برابر مسائل ملی مثل يك بچه هیجان زده میشم.

- هیجان من هم از شما کمتر نیست با اینکه ما از
نظر سیاست داخلی باندازه صنایع پیشرفت نکرده ایم
ولی من باین مردم ایمان دارم. اگر بگی کارخانه بساز،
میسازن.. روی ماشین آلات کارکن، کار می کنن..
محصولات کارخانه را بفروش، میفروشن.. بعقیده من
با این پشتیبانی بی دریغ ملت، ما تا بحال در صنعتی کردن
کشور سستی کردیم!!

- درست میفرمائید. سستی کرده ایم.

- مگه تو مملکت ما از قدیم لوازم و اجناس
خارجی بود؟ هرچی خودمون میساختیم همونو استفاده
میکردیم. هیچ احتیاجی هم باجناس خارجی نداشتیم..
گفتگوی آنها را صدای بلند ناطق قطع کرد:

« این بنا یکی از بزرگترین بناها در سبک جدید معماری است ... »

مرد درشت اندام گفت:

- گمان میکنم این بهترین بنا در خاورمیانه باشد البته انگلیسی‌ها این بنا را بطرز جالبی ساختن . خوب نگاه کنین این قسمت که کنار در واقع شده « اینفورمیشن » بناست ، سالن سینما اونجاس و پشت اونجا هم کازینوی بی نظیری بسبک معماری فرانسوی ساخته شده . پهلوی کازینو يك بار بسبک آمریکائی و در طبقه دوم هم سالن بریفینگ Briefing درست شده ... فراموش کردم از رستوران « فولتایم » براتون صحبت کنم يك رستوران مجلل در این بنا هست که در تمام مدت بیست و چهار ساعت شبانه روز برای پذیرائی از مراجعین آماده‌س ...

- پس فکر همه چیز رو کردین ؟!

- البته ماشین آلات را از ایتالیا و قطعات یدکی را از کشور فرانسه وارد کردیم . اطریشی ها هم کار مونتاژ این کارخانه را انجام دادن . فعلا منتظر رسیدن

ماسوره چرخ های بافندگی هستیم که به بلژیک سفارش دادیم..

- انشاءاله زودتر برسه وماهم شاهد اجناس با مارک و ساخت ترکیه و در مغازه های اروپائی باشیم و بهمه مردم دنیا اعلام کنیم که ماهم ملتی صنعتی یا اقلا نیمه صنعتی هستیم .

- انشاءاله برای تماشای اجناس کشورمان باهم فروشگاههای ممالک اروپائی را میگردیم!!...
- موقعی که کارخانه راه یافته فکر نمیکنم شماوقت پیداکنین مسافرت برین؟..

- برعکس وقتی کارخانه راه یافته کار من سبکتر میشه؛ میتونم کارهامو به منشی هام محول کنم و برای رفع خستگی راهی اروپا بشم ...

- انشاءاله اینطور باشه . بینم این لباس را برای امروز دوختی ؟

- نه خیلی وقت پیش دوختم ..

- خیلی شیکه از کجا خریدی ؟

- از لندن خریدم. آگه از پارچه اش خوشش اومده
برات بگیرم .

- برای بچه ها میخواستم.

- اشکالی نداره فردا سفارش میکنم براتون بیارن
آگه بخواین دوخته اش را هم میتونم واسه بچه هاتون
بیارم ..

- اینکارو آگه بکنید خیلی ممنون میشم ...

صدای ناطق باز هم گفتگوی آنها را قطع کرد ؛
ناطق جلسه توضیحاتی درباره يك کارخانه مهم پارچه-
بافی که در شرف تأسیس و بهره برداری بود میداد .

مرد شیک پوش در ادامه حرفش گفت :

- البته وجهش رو نقد تقدیم میکنم.

- اختیار دارین این چه فرمایشی به !!

- باشه جونم حساب حساب کا کا برادره راستی
میخوام بگم از اینکه در هفته تشکیل نمایشگاههای
مصنوعات داخلی این کارخانه را افتتاح میکنین ؛ کار
بسیار خوبی کردین ، چون احساسات ملی مردم در این

اواخر برانگیخته شده ...

- بله ما هم در افتتاح این کارخانه احساسات ملی مردم را در نظر داشتیم.

سپس دست کرد توی جیبش و دنبال چیزی گشت
و وقتی از پیدا کردن آن چیز، ناامید شد از دوستش پرسید:
- سیگار «سالم» خدمتون هس؟

- بله بفرمائید ..

- خیلی ممنون .

- متخصص ها و مهندسين كارخانه كجائى هستن؟

- از اون بابت خيالتون راحت باشه همه شونواز

هلند آورديم.

- كارخوبى كردين! اگه از مهندسين وطنى استفاده

ميكردين محصولات كارخانه چيز مهمى از آب درنميامد!

و درنتيجه خطر نابودى صنايع ملي ما را تهديد ميكرد .

- حق باشما س، درسته. بينم رنگ ديوارها از

محصولات داخلى به؟

- نه جانم . مگه ميشه براى بنائى باين عظمت از

رنگهای داخلی استفاده کرد؟ بابت این رنگها و نقاشی ها
 کمی پول خرج کردیم. نقاش را هم از خارج آوردیم.
 قطرننگ دیوارهای خارجی کارخانه وطنی به نقاشش
 هم وطنی بود که اینقدر زود خراب شد!!

- جای خوشحالی به. آرزو میکنم که روزی بینم
 شما در رنگ آمیزی داخلی کارخانه از رنگها و اسناد کار
 های وطنی استفاده میکنید.

ناطق گفت :

« آرزو دارم که ایجاد اینگونه کارخانجات عظیم
 ملی که جشن افتتاح آن مصادف با گشایش و نمابشگاه
 صنایع و فرآورده های ملی، است نقش مؤثری در صنعتی
 کردن کشور ایفا نموده و عامل ترقی و پیشرفت کشورمان
 شود. »

پس از نطق مفصل ناطق هر کس طرفی رفت آقای
 درشت اندام که در واقع مدیر کارخانه بود خیلی خوشحال
 بنظر میرسید دوستش بعد از اینکه گیلانش را بسلامتی او
 نوشید پرسید:

- عذر می‌خواهم فراموش کردم بهرسم محصول این کارخانه چه نوع پارچه ای است؟

آقای مدیر درحالی‌که سایر رفقاییش را دعوت بخوردن مشروب می‌کرد جواب داد:

- محصول این کارخانه نوعی پارچه برای داخل قنداق بچه‌اس که سابقاً از تیکه پاره‌ها و کهنه‌ها استفاده می‌کردند یکی از حضار باخنده بلندی اضافه کرد:

- و حالا اینهمه خرج کردن؛ از خارج کارخانه آوردن تاه کهنه بچه برای داخل قنداق، تهیه کتنن !!!،،،

زنده باد صنایع پیشرو ملی!

یه خوشکل تو اتوبوس

تا اونروز هیچکس مدیر مدرسه را خوب نمیشناخت البته همه باو سلام میدادند احترامش میکردند، تمام اهل قصبه میدانستند ایشان مدیر هستند، اما کسی باورفت و آمد نداشت. مدیر حتی با سایر مأمورین ادارات هم آمدورفت نمیکرد. نه مهمانی میرفت نه بکسی سور میداد باخانواده اش توی ساختمانی که وسط يك باغ بزرگ قرار داشت زندگی میکرد، بهمین جهت وقتی مردم قصبه اونروز آقای مدیر را دیدند که جلوی قهوه خانه قدم میزند خیلی تعجب کردند، آقای مدیر برعکس همیشه که احسن

بازنمیشد شنگول و خندان بود .. جواب سلام مردم را
بصدای بلند میداد و در جواب دوسه نفر که با او احوالپرسی
کردند گنت:

« منتظر مسافری هستم که قراره از شهر بیاد »
از طرز حرف زدنش معلوم بود یا پدرش میاد یا پدر
زنش و یا برادر زنش .. چون هیچ زنی طاقت نداشت راه
خراب و پراز دست انداز قصبه مارا طی کند...
اتوبوس کهنه و قراضه‌ای که توی این راه رفت و آمد
میکرد بیشتر وقت‌ها جسد بیجان مسافرین را به قصبه
میرسانید.

جوانهای قصبه تا مجبور نمیشدند مسافرت نمی‌کردند
با این ترتیب تکلیف زنها معلوم بود ... جوان‌ها توی
قهوه‌خانه سرگرم بازی ورق و تخته‌نرد و دومینو بودند.
هنگامی هم که اتوبوس از دور نمایان شد هیچکس از جایش
تکان نخورد؛ نمیدانستند توی اتوبوس کی هست و ...
اولین کسی که از اتوبوس پیاده شد مسعود آقا راننده بود
بقدری خاك روی سر و صورت و لباسش نشسته بود که

بزحمت شناخته میشد ، پشت سر او (راکو) شاگرد
راننده و بعد هم مسافرها خسته و کوفته و گردآلوده پیاده
شدند :

آقای مدیر با عجله بطرف اتوبوس دوید و فریاد
کشید :

«شن جان...»

به ، به ، لعبتی از اتوبوس پیاده شد که تا آن روز
جوان های قصبه نظیرش را حتی روی پرده سینما هم
ندیده بودند! يك جفت ساق پا داشت که اگر سوفیالورن
میدیدش از خجالت آب میشد . کمرش بقدری باریک بود
که بریزیت باردو شرم میکرد پهلوی او بایستد سینه های
برجسته و سفیدش از زیر بلوز زرد و چسبان او سرچنگ
و مبارزه با سینه را کوئل و لش داشت ، برای چشم های
آبی و لب های کلفت او نمیشد رقیبی پیدا کرد ، به محض
اینکه آقای مدیر را دید خنده بلندی کرد :

- شوهر خواهر عزیزم...»

دردنیا خوشبختی از این بالاتر نیست که آدم شرم

شوهر خواهر چنین غزالی باشد، ..

نه فقط صدای طاس ها ... دومینوها ...
 پاسورها، .. و صدای مشتریها خاموش شد؛ بلکه قلب
 قهوه‌خانه از حرکت و جنبش ایستاد ...
 جوان‌های قصبه که تا اون روز «مینی ژوپ» را
 فقط توی روزنامه‌ها و روی پرده سینما دیده بودند وقتی
 یکدفعه جاندارش را دیدند دهانشان یکجوب بازمانده
 بود ... همه از قهوه‌خانه بیرون آمدند و به تماشای این
 لعبت طنز ایستادند ...

«شان جان» از خرابی راه صحبت میکرد:

- راه خیلی بد بود ... اما بخاطر شما عیب‌نداره،
 راستی حال خواهرم چطوره !!؟
 - الحمدلله خیلی خوبه ...

شاگرد راننده چمدان «شن جان» را پائین

آورد:

- بفرمائید.

آقای مدیر چمدان را گرفت، شن جان هم کیف

قرمز رنگش را به شانه آویزان کرد و بطرف خانه راه افتادند...

جوان‌ها دوباره به قهوه‌خانه برگشتند و پشت میز هایشان نشستند، اما هیچکدام حال و حوصله بازی نداشتند، نمیدانستند کی چند بود! کی پول داده، کی نداده هیچکس از هیچ چیز خبر نداشت! بخصوص وقتیکه شاگرد راننده بداخل قهوه‌خانه آمد شور و هیجان جوان‌ها باوج رسید، تمام چشم‌ها بدان «راکو» دوخته شد:

- په... دیدین چی بود؟! یعنی فرشته‌ها هم باین خوشگلی یین؟! بدینم قسم چندساله رواتوبوس کار میکنم همچه «مالی» ندیدم. نمیدونین توماشین چکار میگرد؟! چطور شیرین میخندید، ما اصلا نفهمیدیم کی از استانبول راه افتادیم، چطور اینهمه راه را آمدیم... په... په... جاتون خالی تو قهوه‌خانه چشمه‌حنائی که پیاده شدیم ناهار بخوریم چی دیدم!؟

آب از لب و لوجه جوان‌ها سرازیر شده بود، همه اطراف «راکو» جمع شدند و دوسه نفر باهم و یکصدا

قهوه‌چی را صدا کردند :

«آهای پسر بین را کو چی میخوره»

قهوه‌چی برای را کو چای و شیر و پیراشکی آورد،

خودش هم ایستاد پهلوی جوان ها.

را کو شروع بصحبت کرد:

- جلوی قهوه‌خانه «چشمه‌حنائی» که رسیدیم گفتم

«آبجی برای نهار و سرد شدن موتور یکساعت توقف

داریم... تشریف بیارین پائین به چیزی میل کنید، دست و

روتونو بشورین: کمی هوا بخورین...»

انگار میترسید ، پرسید :

«کسی مزاحم نمیشه؟»

گفتم :

« غلط میکنن چیزی بگن »

باور کنید اگر در آنموقع لازم میشد بخاطر او آدم

هم بکشم یکدقیقه معطل نمی‌کردم... بلند شد آمد وقتیکه

میخواست از پله‌اتوبوس پائین بیاد دستشو گذاشت روی

شانه من... نمیدونید چه حالی شدم... سرم گیج

رفت... .

یکی از بچه‌ها پرسید :

- چرا سرت گیج رفت؟

راکو نگاه تندی باو کرد :

- چرانداره، دامنش رفت کنار و ران‌های سفیدش

افتاد بیرون،

تمام جوان‌ها با حرکت سر حرف‌های را کورا تصدیق

کردند و هر کسی يك چیزی گفت :

« حق داشتنی، »

« منم بودم حالم خراب میشد »

« البته که آدم حالش خراب میشه »

یکی از جوان‌ها اشاره کرد همه سه کت بشن و

پرسید :

- خوب ، بعدش چی شد؟!

راکو خندید :

- بقیه اش دیگه طلبتان ، میترسم شب خوابتان

نبره !!

چند نفر یکصد فریاد کشیدند:

- پسر تعریف کن، لوس نشو

وقتی (راکو) کنار چشمه نشستن و غذا هوردن و دراز کشیدن دختره را تعریف میکرد جوانها مثل آدم‌های جادو شده ساکت و بیحرکت مانده بودند، نفس از هیچ کس در نیامد و هر کدام در افکار شیرینی غوطه میخوردند

(فتحی) یکباره از جایش بلند شد و گفت:

- رفقا بریم توی اتوبوس جایی را که اون نشسته

بودیمیم،

راکو خشمگین و ناراحت جلوی او را گرفت:

- همیشه، اجازه نمیدم کسی تواتوبوس بره .

- مگه چطور میشه؟! مافقط میخوایم اونجا را

ببینیم ...

بالاخره بچه‌ها را کو را راضی کردند، در حدود

بیست نفر جوان رفتند توی اتوبوس.

راکو گفت :

- نگاه کنید، روی اون صندلی نشسته بود، باین پنجره هم تکیه داده بود .

«اکبر قوزی» سرش را برد بیخ گوش راکو و گفت :

- بگذار من یک دقیقه بنشینم اونجا بناموسم قسم دوتا تخم مرغ بهت میدم.
راکو راضی نشد.
- همیشه .

- سه تا تخم مرغ میدم ...

هر کدام از جوانها به چیزی به راکو وعده میدادن و چند لحظه روی صندلی می نشستند.

از اون روز بعد جوانها بشانس «شن جان» بازی می کردند... اگر کسی دو کلمه حرف میزد یکیش اسم «شن جان» بود .

- راستی بچه ها خبر دارید امروز شن جان کدو میخوره !

از کجا فهمیدی ؟؟ ..

- صبح آقای مدیر داشت از سبزی فروش کدو
میخرید ...

- پس ما هم امروز باید کدو بخوریم...

تا اون روز کسی کاری بکار آقای مدیر نداشت،
اما حالا تمام جوانان ما بمحض اینکه او را میدیدند تعظیم
میکردند و سلام میدادند، حتی بعضی ها اجناسی را که
آقای مدیر از بازار میخرید با اصرار از دستش می-
گرفتند و بخانه اش میبردند باین امید که ه شن جان، را
بپسند ..

هر کدام از جوانان ما که این افتخار نصیبش میشد
فوراً به قهوه خانه بر میگشت و آنچه را که دیده بود برای
سایر رفقا تعریف میکرد:

- بچه ها خودش آمد در رو باز کرد، نمیدونید
چقدر ماه شده!

- چی پوشیده بود؟!

- از این چیزها که مثل شیشه اس، تمام تنش معلوم

بود ...

- وای... امان... خوشابحالت ...
- وقتی سبدرادادم بهش نوك انگشت هاش خورد بدستم ، تنم آتش گرفت .
- خب ،
- بعله . . . بعدشم باد شدیدی وزید ، چی بگم چطور شد !!...
- د .. بگوپسر.. چرا لال شدی!؟
- نمیشه.. نمیتونم ...
- روزهای اول هرچی می گفتند حقیقت داشت ، اما کم کم محبت ها رنگ افسانه گرفت ... هر کسی سعی میکرد مطالبی هوس انگیزتر ازوشن جان ، بسازه و برای دیگران تعریف بکنه.
- «فتحی» که از سایر رفقا ساده لوح تر بود یکروز صبح می بیند آقای مدیر بایک سبدر از اسباب واثاثیه و یک زیلو از خانه خارج میشود . می فهمد خانواده آقای مدیر تصمیم دارند بیاغ و صحرا بروند .
- بدون اینکه بکسی خبر بدهد دنبال آنها می افتد و

بامخفی کردن خود پشت درخت‌ها و کنار دیوارها سایه
بسایه آنها را تعقیب می‌کند.

آقای مدیر و خانواده‌اش بکنار چشمه‌ای در وسط
جنگل می‌روند و با خاطری آسوده که از مزاحمت و دید
جوان‌ها در امان هستند جل و پلاس را پهن می‌کنند.

فتحی با چالاکی از درختی بالا می‌رود و خودش را
لای شاخ و برگ‌ها مخفی می‌کند.

بعد از اینکه ناهار می‌خورند «شن جان» تصمیم
می‌گیرد توی رودخانه آب‌تنی کند، پشت درختی که فتحی
بالای آن مخفی شده است می‌رود، لباس‌هایش را در می‌آورد
تا مایو بپوشد.

فتحی بقدری هیجان زده می‌شود که نزدیک است
بزمین بیفتد، بزور خودش را نگه‌میدارد.

«شن جان» دوان، دوان خود را توی آب می‌اندازد،
مدتی شنا می‌کند، بعد بیرون می‌آید روی چمن‌ها دراز
می‌کشد.

فتحی از دیدن این منظره سرش گیج می‌برد و کنترل،

اعصابش را از دست میدهد و مثل يك تیکه گوشت از بالای
درخت سقوط می کند

«شن جان» جیغ می کشد و خودش را می پوشاند
آقای مدیر بطرف فتحی حمله میکند اما فتحی که نیمه جان
و بیهوش روی زمین افتاده بود احتیاجی به تنبیه و کتک
زدن نداشت.

آقای مدیر و خانواده اش دلخور و ناراحت بخانه
برمیگردند. و فتحی دو هفته تمام توی رختخواب می افتد و
ووزی هزار مرتبه خدا را شکر میکند که سگته نکرده است
چون اگر رستم زال هم جای او بود و آن منظره را میدید
جابجا میبرد!

مدت دو سه هفته توی قهوه خانه همه اش در اطراف
این موضوع صحبت میشد. جوانها اطراف فتحی جمع
میشدند و هر کدام چیزی باو تعارف میکردند تا فتحی
داستان آن روز را مفصل تر تعریف کند! فتحی هم که واقعاً
نحت تأثیر حادثه آن روز قرار گرفته بود حتی يك لحظه از
فکر «شن جان» غافل نمیشد و به محض اینکه حرفهایش

تمام‌میشد بطرف خانه آقای مدیر میرفت و ساعتها زیر پنجره خانه آنها قدم میزد.

یکروز ضمن این کشیک دادن عاشقانه کاغذ لوله شده‌ای از پنجره خانه آقای مدیر پرتاب میشود و جلوی پای فتحی می‌افتد.. فتحی کاغذ را بر میدارد و باز میکند. توی کاغذ باخط زنانه‌ای این جملات را نوشته بودند:

عزیزم در عمرم جوانی به وفاداری تو ندیده‌ام
 نصف شب پشت دریاغ منتظرت هستم. ه

فتحی باخودش میگوید حتماً کلکی برای او جور کرده‌اند و آقای مدیر نقشه‌ای برایش کشیده و میخواهد بخاطر قضیه اون روز و تعریف‌هایی که برای جوانها کرده حسابش را برسد.

با اینحال نمیتواند صرف‌نظر کند ، نیمه‌شب بخانه آقای مدیر میرود . پس از چند دقیقه دریاغ باز میشود و (شن جان) ! او را بداخل باغ دعوت میکند.

فتحی از همه چیز حتی از جانش هم صرف‌نظر میکند و میرودتو. (شن جان) او را بغل میکند ، بوسه اول آنها

در حدود یکساعت طول میکشد . بوسه دوم دو ساعت طول میکشد . دختره مثل سقز به فتحی چسبیده و ولکن نبود . فردا صبح فتحی دوباره مریض شد . این دفعه نه باکسی حرف میزد و نه به قهوه‌خانه می‌آمد .

يك طرفش لمس شده و زبانش لکنت پیدا کرده بود . میخواستند بفرستندش شهر و توی يك بیمارستان بستری-اش کنند اما مسافرت برایش خطر داشت .

توی همین حبص و بیص خبر شدیم که فتحی با «شن جان» ازدواج میکند . دهان تمام جوانها از تعجب بازماند . هر کسی يك چیزی می گفت . اما هیچکس دلیل اینکار را نمیدانست ...

فتحی قبل از اینکه مریض بشه داخل آدم نبود تا چه برسد بحالا که صدتا عیب هم پیدا کرده . با اینهمه جوان های خوش تیپ و پدر و مادر دار که دردور و بر بودند چرا شن جان فتحی را انتخاب کرده ! يك هفته بعد از عروسی که سرو صدای طلاق آنها بگوش جوانها رسید همه چیز روشن شد . دختره چندماه پیش توی شهر فریب خورده

بوده و برای سرپوشی گند کاریش باینجا آمده و چون فتحی
 را از همه ساده لوح تر میبند با او ازدواج می کند حالا
 هم طلاق میگیرد و بشهر برمیگردد تا با سر بلندی و بدون
 وحشت با یکنفر از ثروتمندان بزرگ ازدواج نماید .
 و فتحی ...

آره فتحی بیچاره حالا هم لال شده وهم ...

وهم ...

بله ... وهم میگویند دیگر مرد نیست!!

همه صاحبخانه‌ها بد نیستند!

صاحبخانه طوری سرما منت می گذاشت که انگار میخواستند خانه‌اش را به ما ببخشند. بعد از اینکه در خانه را باز کرد گفت:

- درسته که اینجا به اطاق بیشترنداره. اما قبول کنین که به اطاق اینجا قد پنج شش تا اطاق آپارتمانهای جدید جاداره.

همینکه صاحبخانه در اطاق را باز کرد، سه تا موش نخاله، فرزند و چابک پریدن بیرون و هر کدام یک گوشه‌ای ناپدید شدند: صاحبخانه که از دیدن آنها

جاخورده بود گفتم :

- مهم نیس، چون سه چهارماهه که اینجاخالیه .
البته بعداز این که شما اجارهش کردین میدیم تر و
تمیزش کنن ،

با اینکه اطاق خیلی بزرگ و درندشت بود، اما
ترکیبی ناخوش آیند داشت. مثلا پنجره هایش مثل پنجره
سلولهای انفرادی کوچک بود بعلاوه رنگ روغن حاشیه
دیوارها هم بر اثر رطوبت و رآمده و قسمتی از آن
ریخته بوده صاحبخانه که فهمیده بود ما متوجه رطوبت
اطاق شده ایم گفت :

- ازبابت اینا ناراحت نشین ، خیالتون تخت باشه
که این اطاق اصلا رطوبت نداره این خرابیهای مختصر
هم کار مستأجرای سابقه :

زنم بعنوان اعتراض قسمت دیگری از اطاق را که
کلی رطوبت داشت به صاحبخانه نشان داد ، اما او
بدون توجه حرفهایش را ادامه داد :

- کافیه چندتا تیغه اینور اونور اطاق بکشیم تا با

کمی خرج شما صاحب دوتا اطاق باکلیه تجهیزات از قبیل : اطاق خواب ، آشپزخونه دست‌شوئی و توالت بشین .

بعد پنجره را باز کرد و درحالی‌که چند نفس عمیق میکشید گفت :

- به به ... چه هوای پاکی ، آدم حال میاد ، تو فصل بهار که دیگه معرکه‌س ... دقت کنین دریا هم از اینجا پیداس . چه منظره شاعرانه‌ای داره . البته قبل از شما خیلی‌ها میخواستن اینجا رو اجاره کنن اما من ندادم خب دیگه کاریش نمی‌شه کرد ، قسمت شما بوده ... آخه میدونین آدم نمی‌تونه به همه کس اعتماد کنه تو این دوره زمونه . مستأجرای بد از صاحبخانه های بد بیشترن ، میان میریزن ، می‌پاشن ، خراب می‌کنن و میرن پی کارشون .

- حق باشما س ... واقعاً که بی‌وجدانی می‌خواود آدم اینکارارو بکنه .

- ای گفنی ... قربون آدم چیزفهم ... حالا

بینم اینجا رو پسندیدین من و زنم در اخذ تصمیم مردد بودیم جوابی ندادیم ، او دوباره شروع کرد به حرف زدن :

- خب شما که مرد خونه همتین و فقط برای خوابیدن میآئین خونه اما خانوم که همیشه خونه من بعداً میفهمید چه جای باحالی رو اجاره کردین ... نه جون هرچی مرده به نفس عمیق بکشین ، نه بین چه هوای پاکی داره .

- من و زنم زلزله زدیم بهم و با زبان بی زبانی به همدیگر حالی کردیم که با این حقوق ناچیز که نمیتوانیم آپارتمان مجهز و کامل اجاره کنیم ، بالاخره بحرف آمدم و گفتم :

- خب ... بابت اجاره چقدر باید تقدیم کنیم؟
- حرف اجاره رو نزنین . فقط کافیه اینجا رو به پسندین ، باقیش خود بخود حل میشه .

- ما پسندیدیم ... حالا اجارهش چنده ؟

- دویست لیره خوبه ! ...

- به کمی هم تخفیف بدین ... خوب میشه .
 - باشه حرفی ندارم ، پس شما اسباب کشی کنین .
 بعداً ترتیب اجاره رو میدیم .

زنم که از موضوع متعجب شده بود گفت :
 - من دیده بودم که اجاره‌رو بعد از اسباب کشی
 زیادکنن اما تا حالا سابقه نداشته هیچ صاحبخونه ای
 اجاره خونه‌رو بعد از اسباب کشی پائین بیاره حالا شما
 جدأ میخواین اینکارو بکنین ...!!؟
 صاحبخانه با لحنی متواضع گفت .

- آره ... خواهر . فعلا دست و بالم گیره و
 فرصتو ندارم انشاءاله بعدها به تغییراتی بنفع شما میدم
 و اجاره‌رو پائین تر میارم .
 با تعجب پرسیدم :

- حالا نمی‌شه زودتر این تغییرات رو بدین ..
 - چرا ... هرطور شما بخواین .
 بزرگواری و انسانیت صاحبخانه چنان درما اثر
 کرده بود که دلمان میخواست او را باغوش بکشیم و

دست پایش را بیوسیم

- حالا کلیدرو بدم خدمتون ؟

- بله ... بله بدین .

همان روز به خانه جدید نقل مکان کردیم ،

بالاخره بعد از هفت سال آتش بدور از غرولند مادرزیم

با اهل بیت خواب راحتی کردیم

اگرچه سقف اطاق مثل آبکش آب باران را

برویمان میریخت و فرش کف اطاق دائماً لقه یخورداما

هیچکدام اینها مانع خوشحالی و خوشبختی ما نبود .

چراکه بعد از عمری بالاخره سر و سامانی گرفته بودیم

و صاحب خانه مستقلى شده بودیم

سر برج که صاحبخانه برای گرفتن اجاره آمده

بود گفت :

- اگه حاضرین تغییراتی رو که قبلا حرفشو زده

بودیم شروع کنیم البته اگه راضی نیستین بگین ها .!؟

- موضوع پائین اومدن اجاره چی میشه .

- اون که دیگه حتمی به .

زنم را باخوشحالی صدا زدم و موضوع را باو
گفتم اوهم خیلی خوشحال شد و از صاحبخانه تشکر
کرد. صاحبخانه هم متقابلاً گفت :

- خواهش میکنم ، این وظیفه منه کار چندان
مهمی نیس ، پرسیدم :

- خب حالا چطوری کارو شروع میکنیم ؟

- چون این اطاق خیلی بزرگه میتونیم اونوازوسط

نصف کنیم و ازش دوتا اطاق درآریم

زنم که خیلی خوشحال شده بود گفت :

- خیلی عالی ، اتفاقاً بچه‌ها دیگه بزرگ شدن

حالا میتونیم اونارو تو اطاق دیگه‌ای بخوابونیم .

صاحبخانه که ازخوش باوری زنم خنده‌اش گرفته

بود گفت :

- درآنصوب اجاره‌خونه میشه ماهی سیصدلیره.

ازاین حرف صاحبخانه برق از سه‌فازما پرید با

تعجب گفتم :

‘ - مگه شما نگفته بودین ...!!

خیلی خونسرد حرفم را قطع کرد!

- منکه هنوز حرفم تموم نشده . اجازه بدین تا

موضوع روشن بشه . وقتی اطاق دو قسمت شد شما تو

یکی از اطاقها زندگی کنین منم اون یکی رو اجاره میدم

به کس دیگه ای عوضش اجاره شما میشه ماهی فقط

صدلیره .

زنم که برای پخت و پز به آشپزخانه رفته بود از

همانجا با صدای بلند اظهار نظر کرد و گفت :

- عزیزم . قبول کن صدلیره کم پولی نیس ، میتونیم

اقلایه پس اندازی بکنیم و به وضع زندگیمون بیشتر

نرسیم ، ا طاق اگه کوچکترباشه بهتره .

جواب دادم :

- هرچی توبگی عزیزم

- پس بهش بگو که قبول داریم عوضش اطاق

باقی مونده رو خودمون دو قسمت میکنیم و برای بچه ها

جا درست میشه

- ماقبول داریم شما دست بکار بشین .

صاحبخانه بالبخند پیروزمندانهای گفت :

- من صلاح شما رو می خوام باور کنین تر

همه صاحبخونه های دنیا آدمی مثل من نمیتونین پیدا کنین .

همانروز کار تقسیم اطاق تمام شد و صاحبخانه

خوش قلب ما آنجارا بیک زن وشوهر با هفت سرعائله

اجاره داد بمبلغ دوست لیره درماه .

صد لیره پس انداز مادرماه سرو صد او جاروجنگال

ده تابهجه قدونیمقدرا برایمان قابل تحمل کرده بود . ازین

پول بک رادیوی قسطی ، چند دست لباس جور کرده بودیم

سر برج صاحبخانه که برای گرفتن اجاره آمده بود

گفت :

دلتون می خواد بجای صد لیره ، هفتاد و پنج لیره

اجاره بدین ؟

فوری فهمیدم قضیه از چه قرار است گفتم :

- اجازه میدین باخانمم مشورت کنم ؟

- خواهش میکنم بفرمائین .

زنم که بلوز پشمی آبی رنگ مورد علاقه اش
جلو چشمانش برقص درآمده بود خیلی زود راضی شد
و بلافاصله برای باقیمانده اطاقمان نقشه طرح کرد :
- این میزارو میفروشیم اون صندلیهارو هم پشت
در میذاریم منهم فی الفور خبر رضایتم را بصاحبخانه
ابلاغ کردم :

هر کاری دلتون میخواد بکنین فقط خواهش میکنم
ایندفعه مستأجری بیارین که برو بچه هاش زیاد نباشه .
صاحبخانه بالبخندی پیروز مندانه مرا ترك کرده
بسراغ همسایه های دیگر رفت و بدین ترتیب ظرف
سه روز اطاق ما به چهار قسمت شد و به اجاره رفت ،
در عوض مبلغ اجاره ما به هفتاد و پنج لیره تقبل یافت
همسایه های جدید هم هر کدام ماهی صد و پنجاه لیره
بابت اجاره می پرداختند .

تعداد بچه‌ها به بیست و دو نفر رسید و خانه‌ما تبدیل
به کودکستان شد .

یکشب زخم گفت :

- خوبه صاحبخونه مرحمتی میکرد و به دفعه دیگه
اطاق مارو تفکیک میکرد و ما میتونستیم فقط پنجاه لیره
اجاره بدیم اونوقت میشد برای دخترمون به جهیزیه‌ای
دست و پا کنیم .

- عوضش برای خوابیدن جانداشتیم!!

- فکرشو نکن . میریم به تختخواب سه طبقه
می‌خریم همه مون روش می‌خوابیم . بعلاوه کار منم
آسونتر میشه .

پیشنهادبدی نبود، اقلامیتونستم دزدکی اون بالا
سیگاردود کنم .

سربرج که شد موضوع را با صاحبخانه در میان
گذاشتم اوهم ازخدا خواسته قبول کرد :

- اونوقت شما چه جوری جاتون میشه !؟

- شما کارتونو بکنین ، ما فکرشو کردیم ، خلاصه

هر طور شده میگذرونیم .

سه روز بعد بارضایت سایر مستاجرین اطاق سابق ما به هشت قسمت مجزا تقسیم شد و کرایه ها هم به نسبت پائین آمد . اما مشکل جدید ما این بود که شبها وقتی به خانه می آمدم تا خودم را به تخت خواب برسانم هفت هشت نفر را بین راه لت و پار می کردم . اما طولی نکشید که برای حل این مشکل هم راه حلی پیدا شد .

يك نقشه راهنمایی بدیوار چسباندیم که معلوم می کرد هر کس از چهراهی برای رسیدن باطاق خودش استفاده کند اما عیب کار اینجا بود که مسئله توال رفتن همچنان لاینحل باقی مانده بود که برای آنها هم نقشه ای طرح شد و بدیوار توال زدیم .

موقع عصر کریدور خانه خیلی تماشائی بود ، چهل و شش بچه و شانزده آدم بزرگ هر آن سعی میکردند توی کریدور برای خود جایی پیدا کنند . از همه جالبتر موضوع سرود خواندن بچه ها بود که بعضی وقتها بزرگتر ها هم در آن شرکت میکردند .

هفت سال از عمر ما بدین ترتیب طی شد و در این مدت چه اتفاقات جالبی که رخ نداد ، از جمله اینکه تعداد نفرات مستأجر به سه برابر رسید . تا اینکه بالاخره صاحبخانه خبر داد که خیال دارد خانه را خراب کند و بجای آن چندتا آپارتمان با اسلوب جدید بسازد .

هر چه التماس کردیم فایده ای نبخشید و صاحبخانه همچنان در تصمیمش پا برجا باقی ماند او میگفت :

- خیال دارم ساختمون پنج طبقه‌ای با چند تا آپارتمان بسازم.

- خب بسازین . . . انشالله مبارك باشه لااقل آپارتمان را بما اجاره بدین .

- فکر نمیکنم بتونین اجاره شو پرداخت کنین چون هر طبقه ششصدلیره اجاره شه

بله صاحبخانه حق داشت او با همه خوش قلبی اش در این مورد هیچ گونه کمکی نمیتوانست بماند .

.... خانه خراب شد، آپارتمان سربفلك كشيد
و حالا هر وقت كه از جاوى آن ميگذرم باخود فكر ميكنم
كاش ميدانستم چقدر از پول بنای اين آپارتمان از جيب
من بيچاره بيرون كشيده شده ...

معجزه طب!

من از دایی مرحوم خیلی دلخورم و اصلا اورا خودی نمیدانم ، چون او آنقدر خسیس و پرل پرست بود که اگر آن بیماری مزمن بسراغش نمی آمد بعد از شصت سال زندگی ، بالاخره هیچکس نمی فهمید که او چه ثروت هنگفتی داشت اما افسوس که همه ثروتش را پبای دکترهای وطنی ریخت تا درد بی درمانش را مداوا کند و همین امر باعث شد که دستش روشن شود .

محل اصلی مرض دایی جان من! در فاصله دو وجبی بین ناف نامهره انتهائی ستون فقراتش بود! ولی دکترها

قادر نبودند علت اصلی بیماری او را تشخیص دهند. من از اول هم باین دکترهای وطنی هیچ اعتمادی نداشتم، چون در جائیکه دانشمندان بزرگ عالم خیلی راحت میتوانند کلیه خصوصیات درونی و بیرونی فلان سیاره را که میلیونها کیلومتر با آنها فاصله دارد معلوم کنند اینها حتی قادر نیستند علت اصلی مرضی را در فاصله دو وجبی تشخیص دهند. واقعاً که خجالت دارد!...

دائی جان میگفت:

- انگار تو شبکم من به عده سگ و گربه دائم به جون هم میپرن. فکر شو بکن اگه چند تا سگ و گربه رو بکنی تو به گونی و در شو پندی چطور میشه...؟! منم همین حال رو دارم.

البته علت اینکه دائی جان مرضش را اینقدر شاعرانه توصیف میکرد این بود که او زمانی در يك مجله ادبی با نوشتن مقالات جور و اجور زندگی اش را گذرانده بود. والا سگ و گربه در شکم او چه کار داشت، ولی ایکاش همانطور بود که او وصف میکرد چون لا اقل شهرداری بامسموم

کردن آنها می توانست جان دانی بیچاره مرا خلاص کند .

او خیلی خوب میدانست که کجای بدنش درد میکند برای همین هم وقتی مرضش عود میکرد بین ناف و دنبالیچه اش را نشان میداد و باناله میگفت :

- اینها اینجا پدر منو در آورده ...

با این وجود هیچک از دکترهای وطنی نه تنها نمی توانستند علت بیماری او را تشخیص دهند بلکه اسم مرضش را هم نمیدانستند.

دکتری نمانده بود که سراغش نرفته باشیم . هر کس که آدرس دکتری را در هر محلی بماند داد . فی الفور میرفتیم خلعتش . مثلاً یکبار از دروهم سایه شنیدیم که فلان پروفیسور بیماری را که مبتلا بمرض دانی جان بود معالجه کرده است ما هم فی الفور رفتیم سراغش . جناب پروفیسور پس از یک معاینه طولانی گفت :

- شما ناراحتی معدی دارید !! ..

من که مختصر اطلاعی از فیزیولوژی حیوانی داشتم

- البته در سطح دوره دبیرستان - گفتم:
 - ولی جناب پروفیسور فکر میکنم جائی رو که دای
 بنده بعنوان محل درد نشون میده خیلی پائین تر از معده
 باشه !!

بالبخندی ملبح جواب داد:

- بله شما درست میفرمائید ولی معده دای جان
 کمی بطرف پائین سرخورده و باید عمل بشه.
 دای ام بناچار برای اینکه از عذاب درد مرموزی
 که زجرش میداد خلاص شود تن به عمل جراحی داد ولی
 این عمل ناموفق نه تنها درد دای جان را درمان نکرد بلکه
 بر شدت آن نیز افزود. جالب اینجاست که خانم دستیار
 پروفیسور می گفت :

- بعد از اینکه پروفیسور شکم دای شمارا باز کرد
 و معده اش را دید گفت که این معده یکی از سالمترین
 معده های روی زمینه ولی برای اینکه پولی را که میگیره
 حلال باشه مجبور شد قسمتی از معده اونو بیره ...!!
 البته دای جان برای اینکار شدیداً به پروفیسور

اعتراض کرده او هم گفت:

- مسلماً معده شما به روزی به مرض زخم معده دچار
میشد، پس چه بهتر که از حالا بفکرش باشی! من اینکارو
کردم که بعدها وقتی زخم معده گرفتی زیاد ناراحتی نکشی!!
بعد از این عمل جراحی حال دائمی جان روز بروز
بدتر شد. ناچاراً باز دست بدامن دکتر مجرب و مشهور
دیگری شدیم که تخصص در امراض داخلی داشت:

دکتر پس از معاینه گفت:

- شما ناراحتی کلیه دارین که باید عمل بشه .
بدین ترتیب برای بار دوم شکم دائمی جان پاره شد.
ولی دکتر خیلی زود متوجه شد که کلیه های دائمی جان یکی
از بی نقص ترین کلیه های روی زمین است با اینوصف یکی
از آنها را در آورد و بعنوان توضیح گفت:

- اولاً لزومی ندارد که یک انسان امروزی دو کلیه
دواشته باشد - ثانیاً آگه من اینکارو نمی کردم بیمار فکر
میکرد که هیچ عمل جراحی نشده - ولی حالا مدرک لازم
برای اثبات عمل وجود داره . بعد از اینکه دائمی

جان بایک کلیه باقیمانده بیمارستان را ترك كرد بوسيله آگهی های متعددی که در مجلات مختلف درج شد از کلیه کارکنان بیمارستان تشکر کرد! زیرا معتقد بود همینقدر که زیر عمل دخلش را در نیاورده اند و هنوز زنده است جای کلی شکرش باقی است. و اینکارها هیچ ربطی به مرض او نداشت و درد همچنان رو بشدت بود!...

یک روز یکی از دوستان دائی آمد و بوی عبادتش وقتی از اصل قضیه باخبر شد گفت:

- من هم یک مرض عجیب و غریب او مده بود سراغم که شانزده دفعه عمل جراحی کردم ولی فایده ای نداشت. اما بعد از اینکه رفتم پیش دکتر... بایه نسخه خوبم کرد! برای امتحان هم که شده رفتم سراغ دکتری که اونشانی اش را داده بود. دکتر پس از معاینات مفصل گفت:

- متأسفانه دکترهای قبلی نتونستن درست تشخیص بدن. علت اصلی ناراحتی شما گره خوردن روده است. بنظر من این تشخیص درست آمد چون دائی من

آنقدر خسیس بود که دلش میخواست بجای هر چیز باد هوا بخورد. مسلم است که وقتی آدم زیاد گرسنگی بکشد روده اش نه تنها گره می افتد بلکه بدتر از آنهم می شود.

بالاخره برای مرتبه سوم شکم دائی جان را پاره کردند. دکتر از دیدن روده های دائی متعجب شده بود. چون روده هایش باندازه روده ده پانزده نفر آدم سالم بود.

دکتر گفت:

- من در تمام مدت طبابت آدمی به این روده درازی ندیده بودم.

حق هم داشت چون از آدمی به کوتاه قدی دائی جان بعید بود که روده ای به آن درازی داشته باشد. خوب کار خداست و کارش هم نمی شود کرد.

ولی جناب دکتر با اینکه هیچ گره ای در روده دائی جان پیدا نکرد مع الوصف نصف بیشتر روده های او را بخاطر زیبایی داخل شکمش برید و بیرون انداخت.

گرچه عیب از روده های دائی جان برطرف شد ولی

اینکار نه تنها از درد اصلی اش چیزی کم نکرد بلکه بر شدت آن هم افزود...

مدتی بعد بسراغ دکتر ماهر دیگری رفتیم البته کسی که آدرس او را بماداده بود سفارش کرده بود که اگر این دکتر هم نتوانست دای جان را معالجه کند آنوقت تنهاراه خود کشی خواهد بود.

دکتر جدید پس از شنیدن ماجرای طبی دای جان اینطور اظهار نظر کرد:

- شما بیماری التهاات روده دارید که حتماً باید عمل بشه .

وقتی دکتر شکم دای جان را پاره کرد و بسراغ روده های او رفت. متوجه شد که نه تنها روده های بیمارش التهابی ندارد بلکه پاکی قلب يك دختر هیجده ساله نیز هست ولی چون تا آنجا رفته بود دلش نیامد دست خالی برگردد. لذا دست کاری مفصلی در آن بعمل آورد .

اینبار انگار که دای جان همه وجودش به روده کورش بسته باشد . پس از برداشته شدن آن به نهائی ترین

مرحله درد و ناراحتی رسید . بطوریکه پس از آن به هردری که میگفتند می زد . هردوایی را میخورد و سراغ هردکتری که از راه می رسید می رفت . من از دیدن این وضع متعجب شده بودم . عجب دائی جان ثروتمندی داشتم و خودم هم نمی دانستم ! فکر میکردم که این بشر در مدت عمر کوتاهش چطور صاحب این همه پول و ثروت شده است ؟! ... اگر همه ذرات وجودش هم بجای هرگونه غذایی از رشوه تغذیه میکردند باز هم جمع آوری چنین پولی ممکن نبود بگذریم ...

کم کم یأس و ناامیدی آمد سراغ دائی جان و او که دیگر دستش بجائی بند نبود خدا خدا میکرد که زودتر بمیرد و از این بدبختی و عذاب تجات پیدا کند . ! لا اقل پولهای میزبانش بدست این دکترهای بدتر از جلاد نمی افتاد .

ولی از آنجا که گفته اند در ناامیدی بسی امید است ، و هر آدمی با امید زنده است ، یکبار دیگر رف

خدمت دکتر ماهر و زبردستی که وصفش را زیاد می کردند .

او هم بعد از اینکه از قضیه دای جان باخبر شد گفت :

- عجیبه !! .. شما فقط دارین . بیخودی اینهمه زیر عمل رفتین .

- ولی جناب آقای دکتر ! دای من فقط وسط ناف و دنبالچهش درد میکنه !

دکتر باپوزخندی گفت :

- البته حق باشماست ولی ملاحظه بفرمائین که تو بدن دای تون هیچ جای سالمی باقی نمونده که عمل نشده باشه ما هم شانس لوزه هاشو عمل می کنیم تاچی بشه . البته حسش اینه که قبل از چرکی شدن اینکارو کردیم و بعداً براش دردسر تولد نمی کنه .

لوزه دای جان هم عمل شد و دردش همچنان باقی ماند .

بدین ترتیب بدن دائی بیچاره من شده بود عینهم
 نور ماهیگیری . دیگه دکترها برای عمل کردنش به چاقو
 احتیاج نداشتند . کافی بود یکی از نخهای بخیه‌هایش را
 بکشند تا هر جا که میخواستند عمل کنند فوراً باز شود .
 خوبی اینوضع در این بود که دیگه مثل سابق برای
 هر موضوع جزئی بیخودی سروصدا راه نمی‌انداخت و
 داد و فریاد نمیکرد . چون بایک فریاد محکم کافی بود
 که بخیه‌هاش پاره بشه و هشر پشترش بریزد وسط
 اطاق: ...

کم کم بیماری دائی جان در مغزش هم اثر کرد و او
 شروع به هذیان گفتن نمود :

« خدایا آخه چرا روی بدن ما آدمها زیپ کار
 نداشتی، خب اگه اینکارو میکردی دیگه این دکترهای
 بی معرفت هیچی نفهم که اینهمه چاخان تحویل مردم
 نمی‌دادن و با تیکه پاره کردن مردم صاحب پول و
 ثروت نمی‌شدن ... »

با هر کلکی که بود ، دائی جان را آرام کردیم و فرستادیم دنبال دکتر . دکتر که میدید حتی يك سانتیمتر از بدن دائی جان جای عمل کردن نداره گفت :

- بعقیده من دائی شما هر مونهاش زیاد شده! باید فوراً یکی از تخمدانهاشو بیرون بیاریم. برای اینکه چون غده های بدنش تموم شده، فعایت تخمدانها باعث ناراحتی اش میشه...

دائی جان فریاد زد :

- بابا هر دو تا شو در بیار و خیالمو راحت کن. ولی دکتر اصرار داشت که برای بقاء نسل بشر وبه حکم انسان دوستی باید فقط یکی از تخمدانها را برداشت و همین کار را هم کرد .

ولی چه فایده داشت که این هم مؤثر واقع نشد . اینبار دائی جان که کارد باستخوانش رسیده بود ؛ تصمیم گرفت خودکشی کند . درگیر و دار این تصمیم یکی از رفقای صمیمی اش باو توصیه

کرد که پیش فلان دکتر برود ، وقتی دکتر تازه دانی جان او را معاینه کرد و از روز و حالش باخبر شد گفت .

- واقعاً که چه ظلم بزرگی بشما شده ... با اون چیزهایی که از بدن شما بیرون آوزدن میشد به آدم ساخت اما همه ناراحتی شما از میخچه پاهاتونه! ...

در برابر عملهایی که در بدن دانی جان بعمل آمده بود عمل میخچه واقعاً کوچک و ساده مینمود؛ برای دکتر هم که ضرری نداشت . بعد از عمل میخچه به لیست دکتر های شهر نگاه کردیم و دیدیم که فقط دو نفر از آنها باقی مانده اند که روی دانی جان کار نکرده اند پیش کمی از آنها رفتیم ، در حالیکه از آدم بودن دانی جان مطمئن نبود . بشرح ماجرای طبی اش گوش کرد و گفت :

- فکر میکنم دیگه از علم طب برای شما کاری ساخته نباشه ولی باید شما از این علم یکجای ممنون باشین که با این وضعی که دارین شما

زنده نگهداشته . شما باید درکنگره بزرگ پزشکان
 بعنوان کسی که از موهبتهای علم طب بر خوردار شده
 معرفی بشین .

سپس بنا به دستور العمل این دکتر قرار شد که موهای
 سرو ابرو و مژه دایمی جان را بتراشیم!
 دکتر دوم هم دستور داد که تمام دندانهای دایمی جان
 را بکشیم !

پس از انجام این عملیات روزی دایمی جان روبین
 کرد و گفت :

- می بینی که من دیگه موندنی نیستم . شدم مثل به
 بادکنک تو خالی که اگه به بادبهم بخوره میروم هوا .
 پس حالا که اینطوره بذار دکترای خارجی هم به نصیبی از
 از پولهای بی زبون من بیرن .

راست هم میگفت با وضعی که او داشت حرفهایش
 به حقیقت خیلی نزدیک بود بالاخره باتفاق هم روانه شهر
 پاریس شدیم و چون کسی را نمیشناختیم به اولین تابلوی
 مطب دکتر که رسیدیم رفتیم تو .

دکتر بعد از معاینه گفت:

- لطفاً دهانتانرا باز کنید.

دائی جان دهانش را باز کرد و دکتر با انبر کوچکی از گلوی او يك موی سفید بیرون کشید که ظاهراً موی مسواك بود. بعد پرسید:

- خوب، حالا حالتون خوب شد؟

دائی جان با تعجب گفت:

- بله بله . . . خیالی خوبم . اصلاً احساس درد

نمیکنم !.

- بسیار خوب همه ناراحتی شما بخاطر این موی

مسواك بود . بعد از این دقت کنین موقع شستن دندانها تون

موی مسواك تو گلو تون گیر نکنه.

بدین ترتیب حال دائی جان خوب شد و ما از پاریس

برگشتیم ولی چه فایده که بعد از شش ماه بهبودی آن بیچاره

فوت کرد و داغ سالم بودن بدش ماند. البته معلوم نشد

که علت مردنش نقله شدن نیمی از اعضاء بدنش بود یا

بی‌پولی و فقری که دکترهای وطنی نصیبش کرده بودند.
با همه این حرفها بنظر من او آدم بادوامی بود، چون
بعد از آن بلاها که سرش آوردند او باید خیلی وقت پیش
می‌مرد ...

کجای این شبیه شوهر تو بود!؟

موضوعی را که برای شما تعریف میکنم مربوط به غرق شدن یکی از هموطنانمان است . البته من سعی دارم در تعریف و توصیف این ماجرا از هرگونه مبالغه خودداری کنم :

قبلا این را بگویم که شخص مورد نظر بعلت آگاهی از میزان صورتحمایی که گارسونها به او نشان دادند دست به خودکشی نزده بود . همینکه جسد مفروق بیچاره به ساحل رسید مردم مثل مور و ملخ بطرفش هجوم آوردند .

ودريك لحظه بدررش دیوار گوشتی کشیدند . یکی از
 زنها که نمی‌توانست جسد را تماشا کند فریاد زد :
 - خواهش میکنم راه بدین ... برین کنار... به
 کاری نکنین که بیچاره از دست بره .
 در تمام مدتی که زن برای مفروق دلسوزی میکرد.
 سعی داشت به هر نحوی که شده خود را به جسد برساند.
 دختر جوانی هیجان زده از کابین بیرون پریده بود
 بطوریکه فراموش کرده بود مایوآش را بپوشد . دائماً
 از مادرش میخواست که باهم بطرف محل حادثه بروند:
 - مامان ... مامان خون ... بلومثل اینکه به نفر
 تودریا خفه شده

بچه‌ها دستجمعی دم گرفته بودند:

- غرق شده ، آنجا غرق شده ... غرق شده، آی

غرق شده ... !!

زن جوانی درحالی‌که از مایوآش آب میچکد ،
 هراسان جمعیت را شکافت و جلو رفت ، بمحض اینکه
 چشمش به جسد افتاد خودش را ولو کرد روی آن و گریه

کنان فریاد زد:

- ای وای حمید جون... بلند شو... حمید جون

منو تنها نذار

اما بلافاصله مرد خپل و کله طاسی به او نزدیک

شد و درحالیکه او را از زمین بلند میکرد گفت :

- بلندشو عزیزیم... عوضی گرفتی من اینجام ..

- اوه ... عزیزم پس تونبودی که غرق شدی ؟ ..

خدایا خواب نمی بینم. !؟

این را گفت و خودش را ول کرد تو بغل مرد کله

طاس که گویا شوهرش بود. مرد او را با خود برستوران

برد و کنار چند زن دیگر نشاند. یکی از زنها پرسید :

- آخه زن حسابی خودت بگو کجای اون بارو

به شوهرت حمید شباهت داره ؟ ! کله طاس حمید کجا

و موهای فر فری بارو کجا ... تازه قد کوتاه و

شکم گنده حمید جونت که به دنیا با هیکل ناز طرف

فرق داشت :

یعنی تو متوجه هیچکدوم اینا نشدی

- زن جوان خیلی خونسرد جواب داد :
- خودم خیلی خوب میدونستم که اون حمیدنیس...
متها برای اینکه به حمید نشون بدم که چقدر دوستش
دارم اینکارو کردم .
- آراء و عقاید جماعتی هم که دورمفروق حلقه زده
بودند خیلی جالب بود که به تعریف کردنش میارزه :
- بیریمش پیش دکتر .
- کدوم دکتر اینجا که دکترنیس .
- این دیگه چه جور پلاژی به ؟! نه آمبولانس داره ،
نه دکتر .
- حالا یارو راست راستی مرده؟
- آره بابا خیلی وقته مرده .
- تنفس مصنوعی بهش بدین شاید نمرده باشه:
- بکلانتری تلفن کنین .
- این چه ربطی به کلانتری داره . خب خودش
مرده .
- به بیمارستان خبر بدین .

- سروته نگهش دارین تا آبهائی رو که خورد.

پس بده

- دستاشو حرکت ندین که خطرناکه ..

در این هیروویر صاحب پلاژ سراسیمه سر رسید و

گفت :

- پس کجاس این خلیل آقای پفیوز. این دیگه چه

نجات غربقی به که من استخدام کردم. دم ساعت معنوه

نیس کدوم گوری میره

یکی گفت :

- حتماً ... داره از سوراخ کابین ها پرو پاچه دید

میزنه .

- نبضشو بگیرین ..

- قلبش میزنه ؟

- صورتش چه کبود شده ..

زنی خطاب به بچهاش گفت :

- می بینی : چی شده . وقتی بهت میگم تنهائی

نروتودریا برای همینه ها ... زبونم لال روم بدبو از به

وقت دیدی توام اینجوری شدی ..
 بالاخره بهر زحمتی بود جسد را بداخل یکی از
 کابین‌ها بردند مردم که حالا حالا دست‌بردار نبودند به
 صورت اجتماعات پنج شش نفری جلسه کنفراس تشکیل
 داده بودند

- خدا رحمتش کند. می‌گن بیچاره دو ساعت بموم
 زیر آب بوده

- برو بابا خدا پدر تو بیامرزه ... مگه میشه آدم دو
 ساعت زیر آب بمونه ..

- لابد خودکشی کرده ..

- به بقیافه‌ش که اینکارا نمی‌خوره ..

- از روقیافه نمی‌شه فهمید چون ما به همسایه

داشتیم که ...

- خدا نصیب گرگ بیابون نکنه ..

- اینجور آدم‌ها حقشونه بمیرن... خب پدرجون

تو که شنا بلد نیستی مگه مرض داری میری تو

دریا...!؟

- صداتو بیر...

- دوستاش میگن قهرمان شنا بود .

- میگن بعد از اینکه شیرجه رفته تو آب دیگه بالا

نیومده...

- مثل اینکه مست بوده ..

- اگه اینطور باشه پس حقیقه که مرده .

- شایدم سخته قلبی کرده باشه ..

- آدمی باین جونی که زرتی سخته نمی کنه ..

- بالاخره سروکله دکترو پلیس هم در پلاژ پیدا

شد .

چهار نفر زن که روی شنهای ساحل حمام آفتاب

گرفته بودند راجع به مغروق اینطور اظهار نظر میکردند:

- چقدر ناز بود... اگه میدیدیش نمی تونستی ازش

چشم ورداری

- چه هیکلی ... چه قیافه ای !!..

- از چشماش که نگو آدمو دیوونه میکرد .

- مژه ها شو چرا نمیگی ؟

- حیونکی

- دندونهایش مثل صدف بود .

- کاش آدم میدونست کی میمیره ...

مغروق بیچاره معلوم بود که صبح کله سحر غرق

شده بود .

... وبالاخره هواداشت تاریک میشد و وقت آن

رسیده بود غزل خدا حافظی بخوانم و پلاژ راترک کنم...

اما هنوز مردم درباره چشمها، ابروها، پلکها، مژهها،

رتگ پوینت ، ترکیب صورت ، اندام کشیده ووو ...

خیلی چیزهای دیگر مغروق بیچاره اظهار نظر میکردند.!!

پایان